

۱۵ ریال

چاپ دوم

سال اول ـ شمارهٔ ۱ ـ دوشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۵۸

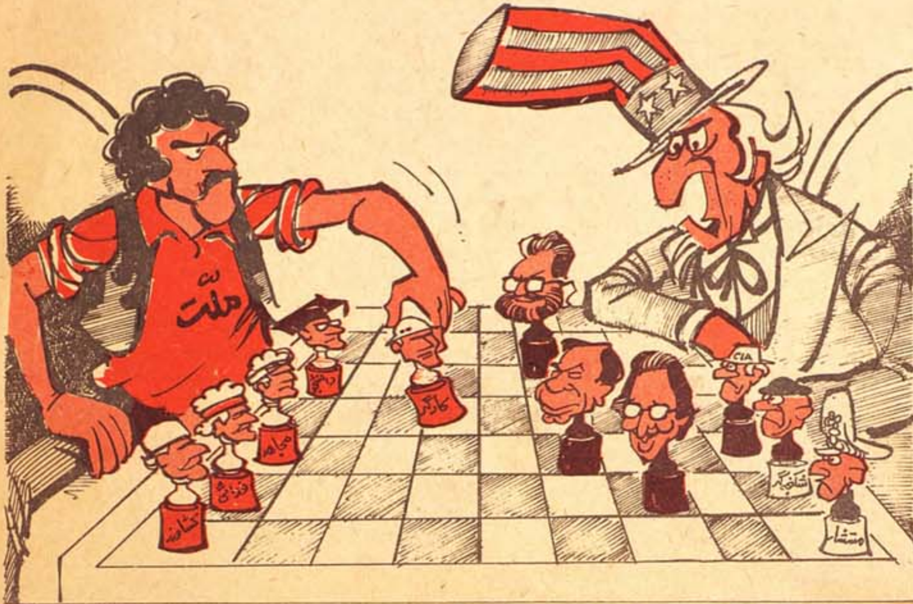
بجان هرچه مرد است ، ما تا همین دیروز چلنگر بودیم. نه‌خیال کنید که غریبه بودیم ومی‌خواستیم جدا ازافراشته، چلنگر قلابی دربیاوریم. نه‌والله، ما، یعنی آن‌دسته از بازمانده‌های چلنگر، که از کودتا و زندان جان‌سالم‌بدربرده بودیم، باآن گروه از دوستداران چلنگر که پیش از کودتا، وردست افراشته داشتیم راه می‌افتادیم ، همراه باجمعی از طنزنویسان جوان که چلنگر رافقط در آرشیوهای مخفی دیده بودیم ، قرار بود برای زنده نگهداشتن نام چلنگر، و نیز برای زنده نگهداشتن شیوهٔ انتقاد مردمی وطنز آلود، خود چلنگر را با همان «حقوق ومزایا!» منتشر کنیم.

اما، چشم‌تان روز بد نبیند، ناگهان دیروز دچار «اشکالات غیرفنی» شدیم و به‌این صورتی که می‌بینید درآمدیم . اگر می‌بینید که در غالب‌نوشته‌های این شماره از خودمان به‌نام چلنگر ذکرخیر کرده‌ایم! علتش این‌است که همهٔ‌شعرها ونوشته‌ها مربوط به دوران پیش از «اشکال غیرفنی!» است و فرصت کافی برای تغییردادن آنها را نداشته‌ایم.

بنا براین، باپوزش از خوانندگان گرامی وعرض معذرت به‌حضور «اشکال گیران غیرفنی»، این‌شماره را به‌صورت مخلوطی از چلنگروآهنگر منتشر میکنیم. بار دیگر این‌نکته را تکرار می‌کنیم که حرف ما، هدف‌ما و راه ما همانست که پیش ازاین اعلام کرده‌ایم. ضمناً سربسته خدمتتان عرض می‌کنیم که یکی از «علل غیرفنی» تغییر نام ما، پافشاریمان بر ادامهٔ روشی است که درمصاحبه‌های مطبوعاتی اعلام کرده‌ایم.

اکنون، اگر چه‌نام ما چلنگر نیست، اما سوگند چلنگر را تکرار می‌کنیم و تا قلم در دستداریم خود را خدمتگزار و مدافع رنجبران می‌دانیم و روش افشاگرانه خودرا درمقابله با امپریالیسم و کارگزاران داخلی‌اش، با ارتجاع و ضد انقلاب، و بادشمنان آزادی خلق‌های ایران و استقلال میهن ادامه خواهیم داد.

بشکنی ای قلم، ای‌دست، اگر
پیچی از خدمت محرومان سر



درآخرین ساعاتی که مشغول بستن صفحات روزنامه بودیم نامه‌ای از چلنگرباشی وسیله نوح به‌چاپخانه رسید و گویا مرحوم چلنگرباشی نخواسته از قافله عقب بماند وبا توصیه نامچه‌ای اعضای تحریری چلنگر را طی نامه‌ای . به خوانندگان معرفی کرده است.

نامهٔ چلنگرباشی به خوانندگان

«نامه سرگشاده بنده‌ست
بحضور آچار بدستان‌ها
خدمت بچه‌های دانشگاه
بحضور عموم پیشه وران
خدمت مادران و خواهرها
از پس ۲۵ و اندی سال
سالها دور از شما بودم
سالهای فشار و آتش و خون
سالهای سیاه در بدری
ختم شد روزگار چنگیزی
(دیزی بی‌صاحب همان تاج‌است
شکر وصدشکر طی شدآن دوران
سپری شد زمان ظلم و ستم

بحضور جناب خواننده‌ست
بحضور عموم دهقان‌ها
«در شب تار مشعل سرراه»
لب مطلب، تمام رنجبران
یاوران پسر ، برادرها»
بنمائید از من استقبال !
یادتان بودم هرکجا بودم
مرده و زنده رویهم مدفون
قتل وکشتار و زجرا شد سپری
گشت آواره صاحب دیزی
صاحبش شاه، دزد خراج است)
گشت آزاد ملت ایران
زنده باشید جمله‌تان از دم

°°°

الغرض بنده آمدم از راه
آمدم تا به روزگار جدید
بهر ایجاد کشوری آزاد
آمدم تا زنو چلنگر را
«در خریدش اگر[illegible]، اهمال
[illegible]
[illegible] هستم
دوستانم بجای من هستند
پسرم **بهمن** است و یارانش
م . بزمجه است و **مزدا** هست
موج آن شاعر صفاهانی
رشتی پابرهنه، **م ، شبنم**
طوطی، آن شهرزاد قصه سرا
من چگویم ز شعر **سنگسری**
روده برمیکند ز خنده ترا
از **جلی** سالهاست بی‌خبرم
احمری، چهره ساز فرزانه
از **لطیفی**، **کلانتری** ، **نوری**
سنگپائی، رباب، پاینده
الغرض جمع دوستان جمع است

وحدهٔ لااله الاالله
روزگار تلاش و بیم و امید
باشم همراهتان. مبارك باد!
منتشر سازم از برای شما
[illegible]
[illegible] الاحمر!
ناظر و یار توده‌ها هستم
همه آگاه و اهل فن هستند
باچلنگر ، و دوستدارش
بت‌شکن،**مزدك**است‌وتنهاهست
نصرت‌اله نوح سمنانی
سنکچاپ و پناه ، **مش‌مسلم**
مستم از قصه‌های او بخدا
(گربماند، نگردد او ددری!)
(گرگه هرروز هی نره سفرا)
یادی از من نکرده زو پکرم
(به چلنگرسری زده یا نه؟)
دورم، ای لعن باد بردوری
شاعر همولایت بنده
(چاره‌ای‌نیست ،قافیه‌شمع‌است!)

بقیه در صفحه ۳

چای و گپ و سیاست !

فریدون تنکابنی

حکایت

شبی در جزیره کیش ، سلطانی‌به حجرهٔ خویش ، آن‌دم که از بنك و حشیش ، منك وپریش‌بود ، مرا گفت : «خواهم که نفت ایران به اقصی نقاط جهان فرستم و از بلاد کرمان نیروگاه اتم واز ینگه دنیا آواکس و فانتوم ، و از کشور آفتاب‌تابان ، خرت وپرت فراوان ، و ازبریتانی ، چنان‌که افتدو دانی ، ابزار جنك ، وازفرنك ، مسلسل‌و تفنك، ، و از هلند زیردریایی و کشتی، واز ایتالیا ناوچهٔ گشتی ، فراهم آرم و آن‌همه را درسواحل خلیج وعمان ، در پایگاه های‌فراوان ،بیارایم ، آن‌گاه‌لقب «ژاندارم منطقه» به ریش گیرم و ابتدا «تنبان» خویش گیرم،سپس به این‌سری وآن‌سوی شوم ، وبه اطراف و اکناف روم، گاه‌برمسقط و عمان تازم ، به این خیال که مبارزان ظفار براندازم، گاه به رودزی نفت فروشم، و گاه دام‌مکر وحیله‌تنم ،وسومالی برحبش‌زنم، وگاه‌درحمایت اسرائیل کوشم، گاه‌نغمهٔ ناهنجار رستاخیز کنم، وگاه‌دروازهٔ‌تمدن بزرك‌باز کنم . الغرض،جامهٔ طاعت‌عموسام براندام راست کنم ، و هرچه دلم خواست ، کنم . در پناه ارتش وساواك، نه ازکسم‌بیم وباك ، ونه پروای این‌آب وخاك . کسب و کارم پررونق و رواج ، وخزانه‌ام پرباج و خراج ، سبیلم چرب وطلاهایم درغرب، خودمحفوظ ومصون، در پناه چاکران دون ، گاه عقاب اوپکم دانند و گاه رهبر خردمندم خوانند . عیالم دریسار و ولیعهدم‌دریمین ،دشمنانم در کمیته و اوین ، بل در زیرزمین ...»

چندان از این ماخولیا بخواند، که طاقتم نماند . چون گوش جانم بسفت ، از سکوتم برآشفت و گفت : «آخر تو هم سخنی بگوی!»

گفتم :

«آن شنیدستی که از بالای تخت ،
شاه شاهانی فرو افتاد سخت ؟
گفت : هرکس یاوه بسیار گفت ،
خلق‌اورا همچو خاشاکی برفت .
چون نصیری و رحیمی دست خلق ،
بهر کیفرشان فشارد سخت حلق .
یاچومن ، گراو سریعا دربره ،
یامراکش می‌رود یا قاهره .
قصرهایم در سویس ، اسپانیا ،
لیك گویندم که اینجاها نیا!
پول‌هایم خوب ، اما خود بدم ،
هرکسی صد لعن و نفرین گویدم.
شاه شاهانم ، ولی آواره‌ام !
چاره اندیشم ، ولی بیچاره‌ام!»

«چو فردا برآمد بلندآفتاب»
عیان شد به میدانگه انقلاب
دومهره ، دو بازو ، دومرد دلیر
یکی مافیا و یکی شرزه شیر
به‌پیکارهم اندر آویختند
تو گوئی بهم اندر آمیختند
بمیدان در آورد ، پس مافیا
یکی «غره‌نی» فیل ششصدمنا !
یورش برد ملت سوی غره‌نی
بزد برسرش نیزه‌ی دهمنی !
که با سر در افتاد اندر ستاد
توگوئی ستادی ز مادر نزاد!
بزد مافیا ، چنگ بر مولوی
نوشته‌برآن «میداین‌ـ پهلوی»!
سرافراز ملت ، ابا یك نهیب
برانداخت از وی نقاب فریب
بمیدان در آورد صد شیر مرد
عمو سام را پاك درمانده کرد
هوارا چو پس‌دید آن حقه باز
«سیا» را بفرمود ، چاره بساز
«سیا» مهره‌ها را پس‌وپیش کرد
برآن مهره‌هاعینك وریش کرد!
به جنك اندرآوردشان مافیا
ولیکن چه‌سودی ازاین مهره‌ها
چو خلقی بپا خاست بهر نبرد
سرمهره ها «اندر آرد به گرد»
چو هنگام بازی هوا پس‌شود
مثلث‌به‌یك حمله مرخص شود

مکاشفهٔ دوجانبه

اولیـ دیروز داشتم توی خیابون ردمیشدم، یك‌نفر جلوم‌را گرفت وگفت: دهنتو بیار جلو بو کنم.

دومی : بعدش چی‌شد؟

اولی : دهنم‌رو بردم جلو و اونهم بو کرد وگفت: بوی الکل میده.

دومی : بعدش چی‌شد؟

اولی :همینطور که داشت دهن منو بو میکرد، من‌هم دهن اونو بو کردم، دیدم بوی شیر میده.



معرکهٔ عمو

ـ عمو مرشد .
ـ جان بچه مرشد
ـ اجازه میدی سرسئوالاتمو واکنم ؟
ـ وازکن بینم چی‌داری .
ـ میگم اون مرتیکه آمریکائیه‌ـ اسمش چی‌بود؟ ـ اهان ، شانمن
کارش بکجا کشید .
ـ هیچ‌چی بهش گفتند توجاسوسی و انداختنش بیرون .
خوب عمو مرشد، اگر یارو جاسوس‌بود چرا مدارکشو رو نکردند؟
ـ والا ، گفتندرو میکنیم ولی بعدا یادشان رفت .
ـ آقا مرشد ؟
ـ جانم بچه‌مرشد ...
ـ میدونی شیطونه تو گوشم چی میگه ؟
ـ نه، نمیدونم ...
ـ شیطونه میگه یاروراواسه‌ی این دکش کردند که یواش یواش داشت اسم خیلی ها را رومیکرد ـ همانطور که بعضی‌ها را رو کردوبعدا درست دراومد.
ـ مثلا ؟
ـ مثلا ، همین سرلشکر مولوی که‌اعدام شد و سرلشکر قره‌نی که توزرددرآمدو توکلی .

بقیه در صفحه ۳



افراشته شاعر خلق، از دربدریهایش سخن میگوید

اتوبیوگرافی محمدعلی‌افراشته

ازدلالی فروش گچ، تاایجاد روزنامه چلنگر

زندگینامه افراشته، نشان دهنده محرومیتی است که اغلب هنرمندان خلق برای دستیابی به زندگی شرافتمندانه متحمل شده‌اند، سروکار داشتن با توده‌های مردم، از طبقات مختلف، تاجرها، دلالها، کلاهبردارها، کارگران ساده، بورژواهای حسابگر و کارمندان اداری، زندگی افراشته را چون «دانشکده‌های» ماکسیم گورکی، غنی از آگاهی و تجربه کرده است. بهمین جهت است که‌در نثر و نظم افراشته، با تیپ‌هائی مختلف از توده مردم برمیخوریم و او به سادگی درقالب همه افراد میرود وبزبان آنها دردها ونیازمندیهایشان را بررسی وتجزیه وتحلیل میکند. واین نشان میدهد که بقول‌سعدی:

نازپرورد تنعم نبرد راه به‌دوست — عاشقی‌شیوهٔ رندان بلاکش‌باشد

دراین زندگینامه آنچه باید توضیح داده شود تاریخ دقایقی است که جریان دارد ومتاسفانه افراشته تاریخ حوادث را ذکر نکرده ولی با توجه به‌نشانیهایی که وجود دارد میتوان گفت: افراشته از سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ به‌کار در شرکتها، دلالی گچ ودلالی معامله خانه مشغول بوده و از ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۸ که‌سال احداث و گشایش امجدیه است در این محل به‌ساختن پلاك‌های سیمانی اشتغال داشته و ازاین سال تا سال ۱۳۲٤ درشهرداری بعنوان «معمار» کار میکرده است، (چون دوران تصدی شهرداری ابتهاج از مرداد ۲۳ تا آذر ۱۳۲٤ میباشد) از این سال ببعد افراشته با برادر خودبه‌ایجاد «شرکت آبیاب» پرداخت ودر اسفندماه سال ۱۳۲۹ دست به انتشار روزنامه چلنگر زد.

ضمنا فعالیت مطبوعاتی افراشته در حدود سال ۱۳۱٤ باهمکاری او با روزنامه «امید» وسپس توفیق آغاز شد، که خود در اینمورد توضیح داده است واو ضمن کار در امجدیه یا شهرداری،به نوشتن وسرودن شعر نیز میپرداخت.

از آقای مهندس [illegible] افراشته فرزند مرحوم افراشته، که زندگینامه پدر خودرا دراختیار ما گذاشته صمیمانه تشکر میکنیم وانتظار داریم نسبت به جمع‌آوری سایر آثار منتشر نشدهٔ افراشته شاعر مردم اقدام کند ـ **نصرت‌الله نوح**.

... سالی در شرکت بودم، درهمان قدم اول تمام آن‌هنرمندیهای وزارتخانه رابناچار کنار گذاشتم.آدم معقولی‌شدم، ضمنا درجریان کارشرکت باتجار توتون شرکای شرکت آشنائی پیداکرده‌بودم.

روزیکه بواسطه عصبانیت وخشم نابجای مدیرشرکت بصورت‌قهر، شرکت را ترك‌کردم تاچند روزیکه اسباب‌آشتی تا فراهم شد ودوباره بکار خودبر گشتم. این‌فاصله‌را به‌کار آزادی مشغول شدم. به‌این معنی که‌به یکی ازتجار توتون که کارخانه گچ داشت مراجعه وازاوتقاضای کار کردم، او کارهای زیادی داشت و میتوانست دراختیارم بگذارد. اما علائق شرکتی مانع‌ازاین بودکه مدیرشرکت، دوستش‌را با واگذاری کاری به‌من برنجاند، دلش میخواست که دوباره‌بسر کارخودم برگردم و میانه ما آشتی‌شود.

به‌این‌جهت کاریکه‌بنظرش کوچك میامد وتصور میکرد که‌قبول کار، کسر شأن من خواهد شد وزیربار نخواهم‌رفت درحضور چندتا تاجر پیشنهاد کرد تا باین وسیله سبب تحقیری که‌باپیشنهاد آن‌کار، غیرمستقیم به‌من میشد روحیه من کوفته وبکار قبلی خود علاقمندشوم، وآن تاجر بعد بتواند میانه من ومدیر شرکت راآشتی بدهد. چون‌من بصورت اعتراض از شرکت خارج شده بودم و «سیکاری» هم گفته بود که فلانی اگر مفت کار بکند قبولش نخواهم کرد. غرض، پیشنهاد آقای تاجررا بی‌معطلی، فوری قبول کردم چون باحضور چندنفر این مذاکره بعمل آمده‌بود، حاجی‌دیگر نمیتوانست زیرش را بزند وحرفش را پس‌بگیرد.

از فردا خودم‌را آماده کردم، فکل وکراوات را بازنمودم و بالباس متوسط که تناسب با آن کار داشته باشد به حجره‌اش رفته آمادگی خودرا اعلام نمودم. کار پیشنهادی حاجی این بود که من بایستی توی کوچه‌ها وخیابانها، هرجا که ساختمان نیمه تمامی به‌نظرم رسید به‌مهندس یا معمار یا صاحب کار یا متراسناد [illegible] بگویم که: آقای محترم! مافروشنده بهترین گچ آسیابی هستیم، گچ کارخانه ما، چه وچطوره وشرح مفصلی دراین باره تبلیغ کنم، اگر توانستم یکی‌را راضی کنم که ازما گچ بخرد به کارخانه تلفن بزنم و معامله را خلاصه جوش بدهم، ازاین طرف، که نبایستی چیزی بگیرم، یعنی نمیشد بگیرم. ولی حاجی آقا، حقی بابت فروش گچ برای من منظور بکند.

به‌شرکت برگشتیم

در ظرف ده‌روزیکه دراین مدت «سیکاری» به‌رشت مسافرت کرده بود چنان ازعهده اینکار بخوبی برآمدم که آقا ونوکر خودم بودم درفاصله فرصتی که‌پیدا میکردم به‌شرکت پیش‌کارمندان محاسبات وانبار رفته، آنهارا به‌اصطلاح خودم تشویق وبقول معاون شرکت اغوا میکردم، شاید همین موضوع سبب شده بود که پس‌از مراجعت «سیکاری» از رشت، واطلاع پیدا کردن توسط‌معاونش که: اگر فلانی همین دلالی گچ‌را ادامه بدهد طولی‌نخواهد کشید که‌تمام کارمندان محاسبات‌سر بهوا خواهند شد و دنبال کار آزاد را خواهند گرفت وکارشرکت لنك خواهد ماند، یاشاید هم بپاس دوستی که مرحوم سیکاری با پدرم داشت و دلالی گچ‌را دون‌شان‌من می‌دانست، یا هردو، خلاصه مدیر شرکت مرا خواست. بانصیحت واندرز واینکه: تو پسر فلانی هستی، من بجای پدرت میباشم، اینکارهای جلف وسبك، ولو دارای درآمد خوبی‌هم باشد با شئونات مرحوم‌حاجی جور درنمیآید، خلاصه کاری کرد که روبند شدم وکاریکه شیره‌اش زیر دندانم مزه کرده بود ودرآمد آن مدت کوتاه، بیش‌از حقوق یکماهه من درشرکت بود، بااینکه هنوز دراینکار مبتدی بودم، دلم میخواست برای‌اینکار، دوچرخه‌ای تهیه کنم تا بتوانم به‌همه‌جا سربکشم و درآمد بیشتری فراهم نمایم، بااین وصف، از فردا لباس تروتمیز اتو کشیده، فرم وزارت فرهنك، باکراوات وپیراهن سفید، پشت میز ریاست‌کابینه شرکت سهامی پخش سیگار ایران بصورت آقای رئیس کابینه قبلی مشغول بکار شده بودم. مرحوم سیکاری، بسیار آدم‌جدی‌و سختگیری‌بود. بااینکه تربیت اولیه‌اش توی مدرسه‌های قدیمی بود و بایستی اهل بحث و فحص ویواش‌یواش راه رفتن وتنحنح باشد، برعکس مثل امیرلشکرها وسرتیپ‌ها، خیلی‌یك‌دنده و شق‌ورق راه برو واینجور چیزها بود. دوستانش درباره‌اش اینطور قضاوت می‌کردند: کسی است که‌از غرور، اگر جواهری قیمتی از دستش بیفتد، برای برداشتن آن کمر خم نخواهد کرد: و این اولین باری بود که‌در شرکتش کارمندی قهر کرده بود واو، اورا با نوازش بکار دعوت نموده بود.

این عمل «سیکاری» بخصوص در آن فاصله چند روز که‌با سماجت وسر سختی وبدون رودربایستی و خجالت، توانسته بودم تا حدودی از عهده دلالی بربیایم، برای تجار توتون و شرکای شرکت خبر قابل ملاحظه‌ای بود که‌مرا آدم کاری و به‌دردخوری بشناسند و همین موضوع برایم به‌اصطلاح سرقفلی شده بود که هریك از تجار میل‌داشتند واگرمیتوانستند کاری‌بکنند که‌سیکاری از آنها رنجیده خاطر نباشد مرا در استخدام خود دربیاورند.

مدیر عامل شرکت شدم

چندتا از تجار توتون، شرکتی سهامی داشتند که مصالح سیمانی می‌فروخت، این شرکت واقع بود در سه‌راه امیراکرم. مدیرعامل شرکت بواسطه نزاع ونقاری که‌بین هیات مدیره ومدیر عامل درگرفته بود شرکت را بدون اطلاع ترك کرده ودر شهرداری بکار مقاطعه کاری مشغول شده بود.

این عده ازمیرزا احمدخان‌سیکاری خواهش کردند وبا رضا ورغبت او، مرا که اینگونه کارهارا به‌سابقه ذوق صنفی دوست میداشتم، بخصوص که شغل جدید از ریاست کابینه بالاتر و عنوان مدیر عامل یك شرکتی را داشت‌برای اینکار انتخاب نمودند، حالا دیگر از طرف رئیس هیات مدیره، جانشین مدیر عامل شرکت سیمانکاری شده بودم. تلفن و بروبیا ومحاسب و تحصیلدار در اختیاردارم. خوب‌میتوانستم دراین‌شرکت جولان بدهم. متاسفانه شرکت بعد از هشت، ده‌ماه، بواسطه لج ولجبازی و گروکشی مدیرعامل سابق، پس‌ازاینکه خوب عرق‌مرا درآورد ورشکست شد.

یکی از شرکای شرکت، تمام شرکت ورشکسته‌را خرید، ومن ومحاسب را اخراج نمود، زیرا خودش ضمن کارهای دیگر اینکار راهم میتوانست اداره بکند.

بیکار شدم، راه برگشت به‌شرکت سیگار برایم نبود، زیرا سیکاری گفته بود «گول این اشخاص را نخور ونرو، اگر رفتی وروزی پشیمان‌شدی وبرگشتی از پذیرفتنت معذورم.»

دلال معاملات ملکی شدم

من ومحاسب آن‌شرکت‌ورشکسته، چه‌کار کنیم، چه‌کار نکنیم، باهم قرار گذاشتیم بااتفاق یك‌بیکار دیگر، شریك شده سرپائی دلالی معاملات ملکی را شروع کنیم، پس‌از آنکه موفقیتی پیدا شد دکان ودستگاهی ومیز و تلفنی روبراه بنمائیم.

دراین کار خوب دوندگی میکردیم ولی چون دراین رشته سابقه‌ای نداشتیم توفیقی بدست نمیاوردیم، بخصوص‌بنظر اینجانب شرط اول اینکار داشتن مغازه ومرکز بود که‌همان مغازه ومرکز خیلی کمك‌میکند واسباب اعتباریست، دلالهای بی‌مغازه ومرکز، نسبت به‌سایرین ضمن اینکه دوندگی هایشان چندبرابر میباشد، نتیجه کارشان درعوض، خیلی کم‌است.

اصلا شغل دلالی به‌ظاهر خیلی آسان می‌آید ولی خیلی مشکل است، درواقع آدم بایدضمن اینکه روانشناس باشد خیلی زرنك وتیزهوش ودرعین‌حال یك چاشنی و روغنی هم مایه اینکار بکند، چون‌ما جز قسمت اخرش، بقیه‌را کم وزیاد فاقد بودیم، اغلب دوندگی‌های ما بی‌نتیجه میشد و تیرما بسنك‌میخورد، عطسه زدن یك عابر، یك معامله‌را بهم میزد. قلم خودنویس که جوهر نداشت یك معامله دیگر را خراب میکرد.

عطسه عابر که معلوم است، تفصیل قلم خودنویس این بود: پس‌از دوندگی و آمدوشد زیاد، سر معاملهٔ زمینی، فروشنده حاضر شده بود به‌فلان مبلغ بفروشد، در روشنائی چراغ، شب به‌در خانه‌اش برای امضای قولنامه رسیده بودیم، پس‌از چك وچانه وقسم وآیه زیاد، راضی به‌امضای قولنامه شد، قلم خودنویس‌را درآوردم، جوهر نداشت، رفت درخانه قولنامه‌را امضا کند، دوات خالی بود، برگشت و خواهش کرد که صبح مراجعه کنیم، شما میدانید دلال با مامور اجرا مختصری تفاوت دارد، دلال نمیتواند درصورت استنکاف آقا از امضاء آژان صدا کند یا ورقه‌را روی درخانه‌اش بچسباند. دلال ، چاره‌ای جز «بچشم قربان» گفتن ندارد.

صبح مراجعه کردیم، نشان به آن نشان که صبح، دیگر نتوانستیم معامله را جوش بدهیم وآقا راضی بفروش نمیشد، عذرش این بود که استخاره با آن مبلغ «بد» آمده وبا مبلغ بیشتری خوب‌آمده است، طبیعی‌است که‌استخاره خریدار، به بیشتر ازآن مبلغ «خوب» نمی‌آمد، ناچار این معامله‌را هم روی صدتا معامله دیگر نتوانستیم به‌اصطلاح جوش بدهیم. واقعا بایستی گفت همان کله جوش دادن، در موضوع دلالی مصداق دارد. زیرا کار بسیار سهل و در عین‌حال ممتنع است، در رواجی و کسادی، در هردو صورت وظیفه دلال سنگین است، در کسادی خریدار پیدا نیست ودر رواجی، فروشنده ناز میکند.

بهرحال ماکه نتوانستیم از عهده اینکار برآئیم. توفیق آنهائی راکه در اینکارها وارد هستند آرزومندیم.

باری، پس‌ازدوسه‌ماه سعی‌و کوشش، که دوسه‌تا معامله بخور ونمیری انجام داده بودیم بالاخره یك معامله کلانی را سر بهم آوردیم که هشتصد، نهصد تومان دلالی آن میشد، این پول زیادی بود، تصمیم این بود که پس‌از سر بهم آوردن معامله، فوری پولهارا صرف‌ایجاد دفتر بنگاه بکنیم، مع‌التاسف برای من وشریك‌دیگرم اسماعیل‌برومند، محاسب بیکار شده، آن بیکار سومی، که در دوندگی‌ها باهم بودیم، چون معتقد بود که، یك‌وقت شاگرد حجره یکی از طرفین معامله بوده وبه این‌جهت خودش را محق میدانست چکی راکه در وجه حامل نوشته شده بود و برای دریافت

بقیه در صفحهٔ ۳





– بی وفا، بی وفا، رفتم که رفتم ...

مفاهیم اقتصاد طاغوتی به روایت اقتصاد معنوی

ج ـ اسکندرخان قراچه‌داغی

انتشار کتاب اقتصاد توحیدی و محتوای بغرنج آن که از طرف قاطبه چلنگری‌ها و منسوبین درجه یك و دو نامفهوم واقع گشت از یکسو، و تلاطم و آشوبی که متفکران معاصر، تکنوکراتها، اقتصاددانها و دانشمندان غربی با نگرش مادی و جهان‌بینی برون‌نگر خود به راه انداخته‌اند و روح و معنا را از جهان زدوده‌اند ازسوی دیگر، دانشمند جوان ما، اسکندرخان قراچه‌داغی را براین داشت تا دریك نشست شتابزده، مفاهیم اقتصادی ویژه خود را که بدان نام **اقتصاد معنوی** داده‌است برای خبرنگار ما بیان کند. البته اگر این دانشمند جوان و کم‌حوصله مایه‌اش ته نکشد و سرکیف هم باشد، نشستهای دیگری هم با او خواهیم داشت. حالا این شما و این چالش دانشمند جوان‌ما.

ببین آقاجان، مثل‌بچهٔ آدم بنشین سرطاس تا ظرف یکی دوساعت مساله‌ای به‌نام اقتصاد رابرایت همچین بشورم و بگذارم زمین که متحیر بمانی دانشمندان بزرگی مثل آدام‌اسمیت و ریکاردو و مارکس و انگلس وبنی‌صدر چرا آنقدر سالها بیخودی توسروکله خودشان‌زدند وبرای خودشان دشمن‌تراشی کردند و خلق‌الله را به جان هم انداختند. آنوقت اگر دعاگوی من نشوی هرچه دلت خواست به همه آن دانشمندان از جمله نگارنده بدوبیراه بگو.

اول از همه‌بدان و آگاه باش که مبنای اقتصاد من این است که: **«دنیا ارزش‌آن را ندارد که آدمیزاد برای خاطر هوی و هوس و جیفهٔ دنیوی‌خودش رابه زحمت بیاندازد.»**

زهرمار! چرا پوزخند می‌زنی؟ خیال میکنی بی‌ربط گفتم؟ توهمین یك جمله دنیائی از مفاهیم اقتصاد معنوی بغل به بغل خوابیده. هرکدام از کلماتی که به‌کار بردم خودش یك تعریف اقتصادی از عوامل اقتصادی است. اگر برایت اقتصاد توحیدی سرهم می کردم که بیست و چهار ساعت تمام توسروکله خودت بزنی ویك کلمه‌اش را نفهمی خوب‌بود؟

حالا برایت‌بیشتر توضیح می‌دهم. درعلم اقتصاد طاغوتی میل انسان به‌هر چیزی که‌تعلق بگیرد، آن چیزمورد‌نیاز اوست و می شود **یك نیاز اقتصادی**. منتها نیازها مختلف است، ممکن است مادی باشد، معنوی باشد، حیاتی و ضروری باشد، یا قابل گذشت و غیر ضروری باشد. مثالهایش را خودت فکرکن، حوصله ندارم برایت بگویم.

حالا علم اقتصاد معنوی بنده می‌گوید هر نوع‌نیازی هوی‌وهوس است. می‌گویی چرا؟ عرض می‌کنم محض ارا! دوره دورهٔ چرا مرانیست. اقتصاد معنوی یعنی همین. آدمیزاد باید راحت و آسوده‌و اهل معنا باشد. پس‌اگر مثلاگرسنه‌اش شد و میلش کشید یك لقمه‌نان بخورد، در حقیقت برخلاف اصل عمل کرده‌چون نان خوردن‌مستلزم زحمت‌وکار وکوشش وکاربردماده است. بیخود می کند که دلش نان می‌خواهد. این هوی و هوس است. یا اگر خیال کرد که باید کتاب بخواند، روزنامه بخواند، بازهم هوس کرده وبیجا کرده.

پس درس اول ما این است که هرگونه نیاز اقتصادی هوی و هوس‌است منتها همانطوری که در اقتصاد طاغوتی، نیاز های اقتصادی درجاتی دارند، در اقتصاد معنوی هم هوسها به انواع‌مختلف تقسیم میشوند مثلا:

هوس‌معمولی: مثل نان و آب و رخت و لباس و خانه‌زندگی.

هوس مرده‌رنك‌دار: مثل بهداشت وفرهنك و گذران‌اوقات فراغت‌ودخانیات ومسکرات.

باقی چیزها که اصلا داخل درمقوله مانمیشودوما اسمش رامیگذاریم **هوسهای در کوزه‌ای**. درست شد؟ تا اینجا را خوب فهمیدی؟ اگر نفهمیدی دیگر تقصیر خودت است. بهیچوجه حاضر نیستم توضیح بیشتری بدهم. دست و بالم تنك است، ده‌بیست جای دیگر هم باید منبر بروم‌وچانه‌بزنم. چشمت‌کور که‌شعورت رابیشتر کنی‌وگرنه حواله‌ات می دهم به اقتصاد توحیدی.

حالا برویم سریك مفهوم اقتصادی خیلی مهم دیگر که عبارت‌باشداز**ارزش.** این ارزش آقاجان به‌طوری که اقتصاد طاغوتی میگوید، مقایسهٔ‌اهمیت اقتصادی اشیاء مختلف یا کالا های‌اقتصادی‌است. اما به این‌پرت و پلاها کار نداشته‌باش. اقتصاد ما از بیخ‌وبن منکر ارزش است. **خیال‌می‌کنی** یاوه می‌گویم؟ اشتباه می‌کنی، من معتقدم توی دنیا هیچ چیزی‌به‌اندازهٔ جان‌آدمیزاد وسلامتی انسان ارزش ندارد. مثالی را برایت می‌زنم که شیرفهم بشوی.

خیال‌کن‌توی‌یك هواپیمایایك‌کشتی نشسته‌ای و وسیله نقلیه‌ات هرچه هست خراب میشود و در شرف سقوط یاغرق قرار میگیرد. خوب کاپیتان یا ناخدا میگوید برای‌سبك‌شدن‌وزن‌دستگاه‌هرچه دارید بیاندازید دور. ببینم توباشی اصلا به‌فکر این هم میافتی که چمدان سوغاتیهایت را نگه‌داری؟ نه‌جانم. هرچه داری و نداری حتی‌زیرشلواری‌ات را در می‌آوری و میاندازی دور. اما می‌توانی خودت را هم‌برای نجات خودت پرتاب کنی!؟ ده نه! همهٔ این کار هارا برای‌چی میکنی؟ برای سلامتی بدن. گذشته از این، مگرنشنیده‌ای که‌همه‌جا درمقابل‌ضررهای‌مادی‌به‌آدم‌دلداری‌میدهند که ای‌بابا جانت سلامت این چیزها چه ارزشی‌دارد؟ پس همهٔ اینها ثابت‌میکند که در دنیا هیچ چیزی ارزش ندارد. آدمیزاد باید نظرش بلند باشد و ازهمه چیز چشم پوشی کند تازندگی‌بهش‌آسان بگذرد. می‌بینی که اقتصاد انقلابی من اولین اقتصاد در دنیاست که فاقد مفهوم ارزش است و خیال خودش و همه مردم دنیا را هم از این بابت راحت کرده‌است. وگرنه الان منهم مجبور بودم‌مثل‌آقایان آدام اسمیت و مارکس و بنی‌صدر، برسر مساله ارزش و عوامل‌مختلفی‌مثل کار و سرمایه و طبیعت و غیره چانه‌بزنم وسرخودم و تورا درد بیاورم و بندگان بیگناه خدارا هم دچار عذاب روحی‌بکنم.

پس، یك کلام ارزش بی ارزش برویم سرمسائل و مفاهیم دیگر.

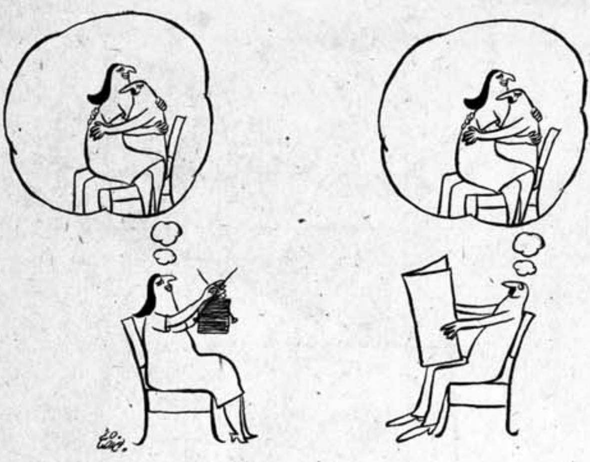
در اقتصاد طاغوتی مفهومی وجود دارد به نام **ثروت** که به کلیه مواد و اشیائی می گویند که یکی از نیازهای بشر را رفع کند، یعنی از نظراقتصادی مفیدباشد و بعلاوه مقدارش هم محدود باشد، یعنی مثل هوا وآب دریا زیر دست وپا نریخته باشد.

اما ببین اقتصاد ماچه میگوید. ما می‌فرمائیم باتوجه به‌اینکه نیاز اقتصادی در حقیقت هوی وهوس است، پس‌چیزی هم که رفع کنندهٔ هوس باشد چیز بیخودی‌است. منتها چون‌چیزبیخود نمی تواند مفهوم اقتصادی داشته باشد، ما اسم ثروت اقتصادی را می‌گذاریم **جیفهٔ دنیائی**. یعنی همان که اول کار گفتم ارزش ندارد که آدم بخاطرش خودش رابه زحمت بیاندازدو توپوزخند زدی. حالا دیدی بیخود پوزخند زدی!

خلاصه این‌جیفهٔ دنیائی‌امروزاسباب دردسر شده. چه کارخانه‌هابرای‌خاطرش نساخته‌اند، چه‌سرمایه ها متراکم نکرده‌اند، چه‌پدرهااز کارگر وزحمتکش درنیاورده‌اند همه اینها برای چی؟ برای اینکه دانشمندان آن راجدی گرفتند و مادی فکر کردند و از طبقه کارگربرای طبقهٔ سرمایه‌دارشاخ تراشیدند. حالابرما دانشمندان معاصر است که با تزریق مفاهیم اقتصاد معنوی قدری‌ازاین‌تلاطم‌ها بکاهیم.

دیگر خسته شدم، بس است. باقیش بماند اگر انشاءالله عمری باقی بود در هفته های آینده. البته‌بی‌حرف پیش. عزت‌زیاد.

آهنگر
هفته‌نامهٔ پیغام امروز
زیرنظر شورای نویسندگان
خیابان ویلا ـ کوچه‌خوشبین
شمارهٔ ۶۰ ـ طبقه ۳
تلفن: ۸۳۰۵۹۶



«باید رابطهٔ تن با تن به رابطهٔ مغز با مغز تبدیل شود.» بنی صدر

زباب ـ ت

چشم ما روشن !!

سخنگوی دولت امیر انتظام — شنیدم که می‌گفت: «در این نظام
برای حفاظت ازاین مملکت — بریزیم باید پی امنیت
ساواك را دگر باره احیاکنیم — صفارا درآن سازمان‌جا کنیم!
که حیف است آن‌جمله‌ابزارها — بلا استفاده بماند بجا
اگر دستگاهش بیفتد به‌کار — تلفن کند کنترل صد هزار!
تنورش به‌یك آن بسوزاندت! — آپلو سوی مرگ می‌خواندت!
اوین وقزل قلعه و قصرها — نباید که بیهوده ماند بجا!
به‌نفع وطن استفاده کنیم! — نظام ساواك را پیاده کنیم
مبادا که بیگانگان یکدفه — کنند انقلاب وطن را خفه

ooooo

سخنگوی دولت، سخن گوش‌کن — بیا و ساواك‌را فراموش کن
که سی سال ما ملت دربدر — کشیدیم رنج وستم بی‌شمر
به عنوان بیگانه و اجنبی — نماندیم آسوده روز و شبی
ترا جان این خلق دیگر بس است
که این ارث منحوس آن ناکس‌است

نامهٔ سرگشادهٔ کارگران به نخست وزیر

حضرت مستطاب بازرگان
دولت انقلابی ایران
لحظه‌ای عرض کارگر بشنو
درد این قوم رنجبر بشنو
خوب دانی که در زمان بعید
یعنی اندر زمان شاه پلید
سهم ما، جز بخور نمیر نبود
پاسخی جز فشنگ و تیر نبود
تازه درآن زمان «رستاخیز»
«رونق اقتصادی» وچی وچیز!
(یعنی آن روزگار چنگ وچپو
رونق دزدهای کهنه و نو
شرکت خارجی وغارت‌ها
نام«مونتاژ» گشته «صنعت»ها)
جای مزد و اضافه مزد و فلان
باز کردند پای خارجیان
کارگرهای مفت مجانی
هندی، فی‌لی‌پینی، پاکستانی
کره‌ای، برمه‌ای وآسامی
خیل آواره‌ی ویتنامی
که چه؟ که حق ماشود پامال
نشه افزون به‌حق‌ما دوریال
که چه؟ که دزدها ضرر نکنند
غم وتشویش کارگر نخورند
هرکه از اعتصاب وحق دم زد
شد معلق زکار و نفی بلد

بقیه در صفحهٔ ۷

خانم گویندهٔ تلویزیون



پیش از رفراندم



موقع رفراندم



بعد از رفراندم

خوش آن عهد دیرین

پناهی سمنانی

سلام علی یار دیرین، چلنگر — بهین نامه‌ی مردمان دلاور
پیام خوش رنجبرهای گیتی — پی وحدت خلق گیتی، سراسر
خوش‌آن‌عهددیرین که‌اوراق‌پاکت — بدی کوشش خلق ما را بیانگر
به‌تیغ قلم میدریدی، زغیرت — دل تیره‌ی دشمنان ستمگر
حدیثت، حدیث غم کارگر بود — نویدت، نوید افقهای بهتر
سخن درتو ازبرزگر بود ودردش — که بودی ورا بهترین یار و یاور
زنامت پلیدی چنان میرمیدی — که‌از اسم اعظم دذ و دیو ابتر
شعارت حمایت‌بد از خلق محروم — نه‌پیچیدی از خدمت او دمی سر

* * *

نگویم درآن‌کودتا برتو چون‌رفت — که یادش کند روح و جانم‌مکدر

* * *

کنون مقدمت را گرامی شمارم — که تا سرکنی قصه‌را بار دیگر
به‌وحدت صدا دردهی رنجبر را — که پیروزی ازاوست تاروز محشر
تو خوبی و خوبان ترا می‌پسندند — بمان همچنان‌خوب وازخوب برتر





ـ یاقمر بنی‌هاشم ... خودت به‌فریادم برس ... طومارخفه‌ام کرد !

اندربیان آن «بی‌بی» و آن شیپور انکرالاصوات‌وآن مردلندنی‌فرماید:
از: علامهٔ درگزینی

شیپور وشیپور صاحب

آن شنید ستم که در اقصای روم
بـود شیپوری پلید آواز و شوم
می نبودی منطقش غیر از چرنـد
می نگفتی جز چرند یك رونـد
صاحب وی بـود، مـردی لندنـی
سرخ موی وچشم زاغ و مردنی !
حقه باز وحیله ساز و بـدادا!
هرزه‌گو ، بی‌چشم ورو، پر مدعا
بسکه او چون خاله‌رورو، ورزدی
جعـل مبحث‌کردی وزر زر زدی
مردمـانش از سر طعـن وعتاب
«بی‌بی»و«سی‌سی»نمودندی‌خطاب!
الغرض ایـن بی بی بی آبرو
توی شیپورش دمیدی‌هـای و هـو
خواستی بااین‌کلك، آن روسیاه
دست‌خودشوید به‌توبه، بصطلاح!
گرچه خود بودی از اخلاف لئام
مرده ری خوار جواسیس بنام
جد و آبائش بـه هند و مالـزی
جای نان دادی به مردم منیزی!
گرچه اسلافش به اعصار وقرون
ربع‌مسکون را کشانیدی به‌خون
نفت وقلع و صمغ وچوب وادویه
جمله را بردی و کردی تنقیه !
لیـك او، دم از فضیلت میزدی
خویشتن را برخریت میزدی !
گربهٔ عابـد شدی در معرکـه
قدح و ذم خواندی‌زجنگ ومهلکه
(زین عمل عیبش مفرما، ای فتا
کلهـم شیاد ، نسل المافیا !)
الغرض این بی‌بی برگشته حال
تاکه دید آن نوکرش‌را درمبال!
تاکه دیـد آن دزد بن دزد کبیر
جفـه چـو بینش افتاد از نفیر
حس آزادی و آزادی گـریش !
ناگهان گل‌کرد باقورت وقمیش!
چاك پیراهن درید هـی گر و گر
بهرشیعی، بهرسنی ، تـرك وار

•••

بی‌بی‌اك، این‌ناله‌هاازدلخوری‌ست
قارت وقورتت ازسربی‌چادری‌ست
ببر مسکین گر که دندانش فتاد
گر به نتوان آری‌اش انـدر عداد
ببر همان‌ببراست وضربت، کاراو
گرکه چون‌گربه نماید مع معو!
ببر را باید شکستن پوز وچنگ
برسرش کوبید باید پـاره سنگ
ظاهر آرائی مکن ای مـرد پست
قرن‌ها انگشتت اینجا بوده است
آشنا هستیم مـا بـا ایـن صدا
گرچه باشی صاحب چندین صـدا



م ـ خ ـ از اصفهان

از گرانی پکرم

مشدی‌اسمال‌چه‌پرسی که چرا خونجگرم — از گرانی پکرم
بینی از غم بگریبان اگرامروز سرم — از گرانـی پکرم
فرشها را همه یکجا بگرو بنهادم — قرض خود رادادم
در شب عید بجان تـو درآمد پدرم — از گرانـی پکرم
قیمت میوه چنان رفت ببالاکه نگو — راز این کار نجو
جانب میوه فروشان اگـر افتدگذرم — از گرانـی پکرم
همه‌دانندائری از کره‌در دکان نیست — وربودارزان‌نیست
نیست‌سیگار واگرهست چه‌بهتر‌نخرم — از گرانی پکرم
از وزیری پسرم رازگرانی پـپرسید — پاسخ امـا نشنید
کس نداده‌ست‌جوابی‌بسئوال پسرم — از گرانـی پکرم
جمع افکار مرا غیرپریشانی نیست — تاکه‌ارزانی نیست
تـا هیولای‌گرانـی نروداز نظرم — از گرانـی پکرم
چشم امید چـواز گوشت بماهی‌فکنم — لرزه افتد بتنم
چونکه مشغول خریداری‌قند وشکرم — از گرانـی پکرم
چون‌درخانه برویم زن من میبندد — دختـرم میخندد
مشدی‌اسمال تعجب نکن(؟) چشم‌ترم — از گرانـی پکرم



« ازجان شاه مخلوع به‌سختی محافظت میشود»

بقیهٔ افراشته شاعر خلق

پول‌چك، خودآقا ماموریت داشت پولها را برداشته پی کار خودش برود! حاجی حاجی مکه. دیگر به‌گردش‌هم نرسیدیم. من ماندم وآن بیکاری‌دومی. قرارشدعوض دلالی، دنبال‌مقاطعه‌کاری برویم. باتاجری از دوستان مدرسه، درزمان بدوبدهای دلالی آشنا شده بودیم، این تاجر قرار داده بود که‌ما کارهای مقاطعه کاری

پیدا کنیم، سرمایـه ازاو وکـار ازما، شریك باشیم، دراینکارهم مدتی وقت صرف کردیم وتوفیقی بدست نیاوردیم.

باشلوار پاره دراتاق سرتیپ

دریك مناقصه ارتشی، وقتی من و وشریکم به‌اتاق سرتیپ میرفتیم که‌اسناد ومشخصات مناقصه‌را به‌بینیم. وقتی‌پالتو را بدست پیشخدمت ،دراتـاق میـدادم، شریکم متوجهم کرد که‌در کندن‌پالتو بی‌احتیاطی کرده‌ام، زیرا پشت شلوارم بطور تعمیر نشدنی پاره بود، بیاد ندارم که شلوار منحصر به‌فرد بود یاچیزی‌بود که میشد در زیرپالتو ازآن استفاده کرد، بهرصورت کار ازکار گذشته‌بود و پالتورا به‌جای رخت آویز آویخته‌بود، به‌اتاق سرتیپ وارد شده بودیم، پس‌از رویت دفتر مشخصات ودریافت نسخه‌ای ازآن، چاره را دراین دیدم که‌در موقع خداحافظی، باچند تعظیم وپس پسکی رفتن از در اتاق خارج شوم تا سرتیپ متوجه پارگی شلوارم نشود! زیرا درآن صورت فکر میکرد: اینها چطور مقاطعه‌کاری هستند که‌نمیتوانند شلوار سالمی درپا داشته باشند. فایده دیگری هم‌که اینکار داشت این بود که آقای سرتیپ پیش خودش اینطور خیال میکرد که اینها واقعا چه جوانهای نجیب وباادبی هستند، چه‌خوبست که‌اینها برنده‌مناقصه باشند.

باهمه این حرفهـا، این کـارهم صورت نگرفت، مقدمات برنده شدن‌یك مناقصه دیگررا فراهم کردیم، برنده دیگری، آدم بی‌نظری را پیش دوست تاجرما فرستاد و اورا نصیحت داد و از عواقب کار چیزها گفت. درنتیجه تاجر ما زمزد، دیدیم دراین خصوص‌هم ناله ما سرد است.

(دنباله دارد)

در وصف مثلث بیق

تا شدندی «با» و«یا» و «ق» رفیق
کار مـا افتـاد در انبیق بیـق
گـر بمانـد کار آنان پایـدار
بـاز گـردد سنت عهـد عتیق
تا بیاسایم دمـی زین ماجرا
خاطر آگاه ما خواهـد رحیق

«آگاه»

بقیهٔ معرکهٔ عمو

ـ خب ، با این حرفها چی‌چی‌رو میخوای ثابت کنی ؟
ـ میخوام بگم که چوب‌رابرداری گربه دزده حساب کارشو میکنه وبقیه‌شم... بعله دیگه !
ـ خفه‌خون بگیربچه،نکنه خدای نکرده میخوای بگی خیلی ها که الانه‌سرسفره انقلاب نشستند ، بعله ؟
ـ خب ، بعله دیگه ...
ـ بعله وزهرمار،بعله و زقنبوت ،میخوای یه‌طومارفحش وبدوبیراه‌واسه‌مون‌بخری؟!
ـ نه‌عمو مرشد ، میخوام حقایق‌روشن بشه ...
ـ برو پی‌کارت بچه، اصلا تو را چـه به‌این حرفای گنده گنده !

صور تجلسات محرمانه

حسین نازمی‌خواه

مقدمه :
صورتحساب محرمانه، صورتحساب عده‌ای‌ازنمایندگان‌انقلابی‌چلنگرخانه‌است که به ترتیب عبارتند از : شکاپـور ، اعتراض‌الدیوان ،خوشبین‌میرزا ،شرافت السلطنه‌خانم وکلماتورپیشه . ناگفتـه نماند که گاهی افرادی نظیر ورورجادوو وروجك هم در این جلسات بطورافتخاری شرکت می‌کنند .

در اینکه اینها کی هستند وچه‌کار می‌کنند و آیا تحصیلاتی دررشته‌مبارزه بارژیم داشته‌اند یاخیر، چیزی‌نمی‌گوئیم.

همینقدر بدانیدکه چند سال قبل‌هم این افراد جلسات سری ، تند و آتشین داشتند که‌رژیم طاغوتی برایش قابـل تحمل نبود . بهمین جهت همگی آنان را به‌زندان افکند و حضرات پس ازرهائی به خارج از کشور رفتند .

شایعات بسیاری در مورد اینـان برسرزبانهاست .عده‌ای می‌گویندسازمان جاسوسی بین‌المللی آنها راجذب‌کرده‌و طی این مدت آموزش داده‌اند . گروهی عقیده دارند اینان دوره چریکی را طی کرده‌اند ،پاره‌ای آنها را عامل سیا می‌دانند .

تاچه حد این شایعات صحت دارد، چیزی نمی‌دانیم‌و مافقط و فقط بعلت‌آنکه گروه مورد تائید رئیس چلنگرخانه‌است آنهارا عزیز داشته و صورتجلساتشان‌را وحی منزل می‌دانیم و حتی حاضریم‌صدها متر طومار در تائیدشان سرهم کنیم .

بهرتقدیر شما ناچارید اینها را همینطور وبهمین شکل و شمایل مورد قبول قرار دهید .

جلسهٔ اول :

با بصدا درآمدن زنگولهٔشکاك‌پور، جلسه رسمیت یافت.ابتدا خوشبین‌میرزا آغاز به سخن کرد و با تاسف گفت :

بسم‌الله قاصم‌الجبارین ، آقایان ، هیچ میدانید اگر بجای دو هزار وپانصدسال تاریخ شاهنشاهی از موهبت‌ششهزارسال سابقهٔ مذکور برخوردار بودیم‌چقدرخوب می‌شد؟

شرافت السلطنه خانم گفت : بنام خداوند درهم کوبنده ستمگران ، چرا ؟

ناطق پاسخداد : چون‌دولت موقت‌انقلاب درازاء هـر سال شاهنشاهی که‌منقرض گردیده ، به کارکنان خود یك تومان پاداش داد. حسابش را بکنید اگر شب عیدی ششهزار تومان پاداش می گرفتیم چقدر کیف می‌کردیم .

اعتراض الدیوان فریاد کشید : بسم‌اله‌الرحمن‌الرحیم، اعتراض‌دارم‌آقایان من بدولت بازرگان اعتراض دارم و اورا بعنوان یك‌دولت ضدانقلاب می شناسم .

شکاك‌پور ، رئیس جلسه‌زنگوله‌اش را بصدا درآورد وگفت : بسمه‌تعالی . ساکت آقا ، ساکت . اگر خیلی مرد بـودی می‌خواستی در زمان اختناق رك گردنت را شق‌کنی و فریاد بکشی .

اعتراض‌الدیوان گفت : آقای رئیس. من همانوقتها هم‌فریاد کشیدم واعتراض کردم . اگر الان خانم شرافت‌السلطنه اینجا تشریف نداشتند ، لخت می‌شدم تا شما بدن آش و لاش مرا که نتیجه شکنجه طاغوتیان است‌ببینید. من همیشه درطول عمرم . یك مجاهد ، یك فدائی، یك آدم بتمام معنی انقلابی بوده‌ام .

دکلماتور پیشه گفت :بنام خداوند بخشنده مهربان . شما یك مجاهدهستید یا یك‌فدائی ؟

اعتراض الدیوان گفت : بنده آقایان یك مجاهد فدائی یابعبارت‌بهتریك فدائی مجاهدم . ضمنا از عقیدهٔ خودم در مورد ضد انقلابی‌بودن‌دولت بازرگان بهیچوجه عدول نمی‌کنم . چون این دولت حـق سیصد هزار کارمند خودش را خورده است . روشن‌تر آنکه ، از هر کارمند سی و هفت تومان کش رفته است . حالا شما سی و هفت تومان را ضربدر سیصد هزار کارمند بکنید ، ببینید این آقا چه کلاهی سر این ملت گذاشته است .

شکاك پور گفت : آقا شماحق ندارید به کسی تهمت بزنید .

اعتراض الدیوان فریاد کشید : من مدرك دارم . دلیل دارم. ببینید ، ما مردم شریف و انقلابی با نثار خون خود ، در حالی‌که داغی آسفالت تابستان و سوز سرمای زمستان رادر پاهای برهنه‌خویش احساس می‌کردیم ، دو هزار پانصد و سی وهفت‌سال تاریخ منحوس‌شاهنشاهی را منقرض کرده‌ایم.بنابراین هرکدام ما باید دو هزار و پانصد و سی وهفت تومان شب عید پاداش می‌گرفتیم. حال آنکه دولت فقط دو هزار و پانصد تومان پرداخت کرده است . شمابگوئید : مابه‌التفاوت، یعنی این‌سی‌وهفت‌تومانها به کیسه چه کسی می‌رود ؟

شکاك پور گفت : تو کمونیستی ، تو تفرقه اندازی . شما آدمها قصد تجزیهٔ ایران را دارید .شما را باید بعنوان ضد انقلابی به کمیته معرفی کرد .

دکلماتور پیشه گفت: من‌حدس‌می زنم این آقا ساواکی باشد .

شرافت‌السلطنه‌خانم اظهار داشت : قیافه‌اش داد میزند بهائی است .

خوشبین میرزا نظر داد : شاید از تفاله‌های رژیم سابق باشد .

اعتراض‌الدیوان در حالیکه رنك از صورتش پریده بود گفت : چرا تهمت می‌زنید ؟ کی‌گفته هرکس از دولت‌انتقاد کند یا کمونیست است ، یا بهائی ، یا ساواکی یاتفاله رژیم سابق؟ این حرفها مجددا اختناق می‌آورد . با این وصله زدنها اگر بمن رحم نمی‌کنید، بخودتان رحم کنید .

همه اعضای جلسه که از کوره در رفته بودند یکباره به اعتراض الدیوان حمله کردند و دست و پای اورا بستند تا به کمیته تحویل دهند .

جلسه بدون بصدا در آمدن زنگوله شکاك پور خاتمه یافت .

پایان

بقیه نامه چلنگرباشی ...

همه حاضر یراق و حاضرکار
این شما ایـن چلنگر مـردم
هی بخوانید وگاه فکر کنید
(غیر ذکر است. ذکرخیرپسر
میدهم گاه بهرتـان نـامـه
(چامه یعنی قصیدهٔ غـرا
گاهگاهـی بـه نامه‌ای خالی
یـادی از این حقیر زارکنید
آدرسم هست ساده و سرراست
غرفـهٔ پنجم بهشت خـدا
نیست عرضی زیاده بر این ها
تـا چلنگر بیاد در بـازار
حامی و یار و یا ور مردم
گاهی از بنده خیر ذکرکنید
بیخودی توی حرف من مپر!)
همره شعر و مطلب و چـامه
مثنوی میدهم بـرای شمـا)
یـا بهمـراه کارت پستالـی
دور از یار و از دیارکنید
میرساند فرشته بی‌کم و کاست
حجرهٔ هشتم است خانـه مـا
مخلص جمله‌تان چلنگربا..

هرچه‌فکرکردیم‌که «چلنگرباشی»چرا درآخرنامه‌کلمه (چلنگربا) رابکاربرده‌متوجه‌نشدیم ، بعضی ازاعضای تحریری‌عقیده‌داشتند که‌چلنگرباشی میخواسته عنوان‌کامل خودرا درپایان شعربگذارد ولی‌درتنگنای‌قافیه‌گیر کرده و از خیر آن‌گذشته وبعضی‌ها معتقد بودندکه احتمالا براثر حشر و نشر باترکمن‌ها «چلنگربا» شده است.عده‌ای نیز قضیه را به‌گردن مسئول تلکس بهشت می‌انداختند ومی‌گفتند این‌نقص معلول انگولك‌های‌اوست، امیدواریم چلنگرباشی درنامهٔ بعدی خود، این مسئلهٔ غامض‌را روشن‌کند ونگذاردکه ماعلاوه براین همهٔ‌مسائل بعداز انقلاب، درگیر «چلنگربا»ی اوهم باشیم ، بخصوص که‌حتی‌ممکن‌است‌عده‌ای‌کار رابه‌نخست وزیربکشانند و ازآقای بازرگان‌بخواهندکه مسئله راهم زودحل کند، هم‌زیاد وهم‌خوب!



اثر لئونید سالاویف
ترجمه حبیب ـ ف .

شاهزاده‌ای که خرشد

فصل ۱

ملا نصرالدین بخارا را ترک گفت و با همسر خود گل‌جان به اسلامبول و از آنجا به عربستان رفت.

او که همیشه خانه‌بدوش بود، هرگز مدت زیادی در یک جا نمیماند. سپیده دم خرها را پالان میکرد — خر سفید را برای گل‌جان و خر موشی را برای خودش — و از نو براه می‌افتاد و منزل به منزل طی منازل میکرد و هر شب را در جائی به صبح می‌آورد. صبح در گردنه‌های کوهستانی درمیان برف و بوران از سرما یخ میکرد و ظهر در دره‌های سنگلاخ از گرمای طاقت‌فرسا لبانش خشک میشد و شب در دشتهای پر از سبزه و گل هوای خنک و لطیف استنشاق میکرد و از نهرها و جویبارها آب گل‌آلودی را مینوشید که همان روز سر چشمه آن را در میان یخها و برفهای کوهستان دیده بود.

اگر او میتوانست، هرگز از زندگی خانه‌بدوشی دست نمیکشید و آنقدر میرفت و میرفت تا با رد پایی سمهای کوچک خر خود به دور زمین کمربندی بکشد. ولی مردی که زن دارد باید فرزند نیز داشته باشد. ملا نصرالدین نیز از این قاعده سر باز نمیزد. در چهارمین سال زندگی زناشوئی، گل‌جان چهارمین پسر را برایش به دنیا آورد. ملا نصرالدین خشنود و خرم بود و گل‌جان شاد و مسرور. برادران از شوق و شعف سر از پا نمیشناختند و برای برادر نوزاد خود کف میزدند. خر سفید شاد و خرم عرعر میکرد و به دنیا آمدن صاحب نوزاد را به مرغ و ماهی، به همه چرندگان و خزندگان خبر میداد. فقط خر موشی خوشحال نبود، با اخم و تخم گوش میجنباند و بدون توجه به زیبائی‌های بهاری که همه جا را فرا گرفته بود، به زمین نگاه میکرد.

بعد از یک ماه ازنو براه افتادند. گل‌جان سوار خر سفید خود بود و ملا نصرالدین سوار خر موشی. پسر بزرگ ملا جلو او، درست روی جدوگه خر نشسته و پسر دومش پشت سرش روی کپل خر سوارشده، دم خر را گرفته و به طرف خود کج کرده بود و با تفتن خارهائی را که به موهای دم گیر کرده بود، میکند. پسر سوم را در لنگه راست خورجین و پسر چهارم را در لنگه چپ خورجین گذاشته بودند.

ملا نصرالدین گفت :

— گل‌جان، نمیدانم چرا خر من در این اواخر افسرده است. نکند مریض شده باشد! بارالها، به ما رحم کن و مارا از این بلیه نجات بده!

گل‌جان گفت :

— به اولین بازاری که رسیدیم یک شلاق حسابی بخر، فوراً حالش جا می‌آید.

خر به این سخنان گوش میداد و فقط آه میکشید و در دل از صاحب خود شکوه و شکایت میکرد.

یک سال هم گذشت. نسیم جانبخش بهاری وزیدن گرفت، درختان زردآلو جامه‌ای از گل دربر کردند و باغ و بستان از فرش زمردین پر نقش و نگاری پوشیده شد و چهچه و آواز مرغان خوش‌الحان در هر سو طنین انداخت. نهرها طغیان کردند و چون سیل خروشان در هر سو روان بودند و با غرش سهمناک خود خاموشی شب را برهم میزدند. روزی در یکی از منازل میان راه خر موشی ضمن چرا در یک علف‌زار سبز و خرم بهاری، به گل‌جان نگاه کرد و دید که گوئی باز هم شکمش بالا آمده است و همینکه یقین کرد اشتباه نکرده‌است نعره برآورد، افساررا پاره کرد و پا به فرار گذاشت و به لگدکوب کردن بوته‌زارهای اطراف پرداخت.

فقط در این هنگام بود که ملا دریافت چرا این درازگوش افسرده و غمگین است و به گل‌جان گفت :

— گل‌جان نازنین، حق و عدالت حکم میکند که تو دو پسر کوچک مارا با خود سوار خر سفید بکنی .

حالا دیگر، خر سفید افسرده و غمگین بود و خرموشی، برعکس، گوشهایش را سیخ میکرد و دم میجنباند و چابک و شنگول سم بر زمین میکوبید و راه، میپیمود.

دو سال دیگر هم گذشت. حالا دیگر هر دو خر افسرده و غمگین بودند.

گل‌جان به ملا گفت :

— چطور است یک خر دیگر هم بخریم؟

ملا نصرالدین جواب داد :

— ای سرخ گل بی‌همتای من، اگر وضع به این منوال بگذرد، بزودی کاروانی در پی ما روان خواهد شد! نه، می‌بینم که برای من دیگر دوران سیر و سیاحت پایان یافته و زمان تفکر و اندیشه فرا رسیده است.

گل‌جان گفت :

— خدارا شکر ! بالاخره تو فهمیدی که در این سن و سال و با چنین عائله‌ای، برازنده نیست که مانند آوارگان بی‌خانمان ، در کوه و بیابان ول بگردی. به بخارا میرویم و در خانه پدر من منزل میکنیم...

ملا حرف اورا قطع کرد :

— صبر کن، مگر فراموش کرده‌ای که فرمانروای بخارا هنوز هم همان امیر قسی مرتبت است! بهتر است که ما در همین نزدیکیها، در خوقند یا در خجند سکونت اختیار کنیم.

از روی تپه‌ای که ملا در آن روز چادر زده بود تا شب را در آنجا بگذرانند، دو راه دیده میشد : یک راه بزرگ و کاروان رو به خوقند و یک کوره راه به خجند میرفت. در راه بزرگ خوقند تعداد زیادی کاروان شتر و ارابه و سوار و پیاده در میان توده انبوهی از گردوخاک آهسته حرکت میکردند. راه خجند خلوت و آرام بود و شفق شامگاهی بر آسمان صاف و شفاف فراز آن پرده دیبای گلگونی کشیده بود.

ملا نصرالدین گفت :

— به خوقند برویم.

گل‌جان جواب داد :

— نه، بهتر است به خجند برویم. من از شهرهای بزرگ و بازارهای شلوغ خسته شده‌ام و میخواهم در جای خلوت و دنجی استراحت کنم.

ملا به اشتباه خود پی برد. او که طبیعت زن خود را میدانست و میخواست به خوقند برود، میبایست بگوید : «به خجند برویم». در آنصورت همسرش فوراً میگفت : «به چنین جای دورافتاده و کوچکی!» و صبح روز بعد، آنها در راه بزرگ به پیش میرفتند. ولی کار از کار گذشته بود و ملا دیگر نمیتوانست اشتباه خود را اصلاح کند. جروبحث نیز خطرناک بود، زیرا بمصداق یک ضرب‌المثل قدیمی : «کسی که با زن خود جروبحث میکند، عمر خود را کوتاه کرده است».

ملا نصرالدین آهی کشید و گفت :

— من زمانی در خجند بودم و تا به امروز، هنوز مزه انگور مشهور خجند زیر دندانم است. خوب، بگذار آنطور که تو میخواهی باشد...

و آنها در خجند، در محله نانواها که رزاق نام داشت، درست در ساحل سیردریا مقیم شدند. رودخانه عظیم، این روزی رسان نسلهای بیشمار ، که از دره‌های تنگ به دشت هموار رسیده بود، سرکشی سرسام آور آبهای گل‌آلود و جوشان و خروشان خود را مهار کرده بود و در حومه خجند آرام و نیرومند جریان داشت و به گیاهان و جانوران و آدمیان حیات میبخشید، به ساحلهای گلی میخورد و شبها با زمزمه دلنواز خود برای بچه‌های ملا نصرالدین لالائی میخواند.

در آن سالهائی که در این داستان از آن سخن میرود، دیگر اثری از شهرت پیشین خجند و از ثروت آن باقی نمانده بود. حالا دیگر خجند شهر کوچک و خاموشی بود که در آن عده‌ای دکاندار و باغبان و بستانکار خرده‌پا و گروه بیشماری از ملاها و مدرس‌ها و علما و قضات بازنشسته عمامه بسر پیر و فرتوت سکونت داشتند. در مساجد پیران به عبادت و نماز مشغول بودند، قهوه‌خانه‌ها پر از پیران بود، پیران در کوچه‌ها و گذرگاه‌ها و میدان‌ها پرسه میزدند و شهررا از سرفه‌های بی‌حال و صدای نعلین خود پر کرده بودند. تجمع اینهمه پیر در یک شهرعجیب بود، گوئی همه آنها پنهانی عهد و پیمان بسته بودند که جسد خود را فقط به خاک زردرنگ خجند بسپارند و بدین منظور از سراسر عالم اسلامی در آنجا گرد آمده بودند.

خجند که در هر سوی آن نهرهای پر آب روان بود و کوههای مرتفع آن را از وزش بادهای سرد محفوظ میداشت، با باغها و تاکستانهای خود برای همه کسانی که از طوفانهای زندگی خسته و فرسوده شده بودند، یک بهشت واقعی بشمار میرفت. به این دلیل اهالی آن پیوسته به درگاه خداوند متعال شکر گزاری میکردند که سعادت عظیم زندگی در آن جای فرخنده را به آنان ارزانی داشته است.

در تمام شهر فقط یک نفر طور دیگری فکر میکرد و آن شخص اوزاک بای ناظر سابق بازار سمرقند بود. این اوزاک‌بای رویهم‌رفته آدمی بود عجیب و مردم گریز : همیشه عینک دودی بزرگی بچشم داشت که نصف صورتش را میپوشاند، با هیچ کس تردد نداشت، با هیچ کس گفت وگو نمیکرد، به میهمانی کسی نمیرفت و هیچ کس را هم به خانه خود دعوت نمیکرد. همسایگان از این مردم گریزی اوزاک‌بای نتیجه میگرفتند که او قلبی سیاه و روانی ناپاک دارد و بار گناهان بیشماری بر دوشش سنگینی میکند. پسربچه‌ها از او میگریختند و از سر پیچ کوچه یا از پشت دیوار فریاد میزدند : «جغد! جغد عینکی!..» اما او همیشه ساکت بود، فقط سر خود را میجنباند و با غم و اندوه به این لقب لبخند میزد.

باری، این ملا نصرالدین بود که در زیر جلد اوزاک‌بای پنهان شده بود. او میدانست که در این شهر کوچک که هرکس مورد توجه است، کافیست در گفتار و یا کردار خود کوچکترین اشتباهی بکند تا گردباد حوادث ناگوار سیلاب‌وار بر سر خانواده‌اش فرود آید! ملا مجبور شد روی خود را با عینک دودی بپوشاند، نام خود را عوض کند و از مردم گریزی خود همسایگان را بترساند و در نتیجه خجند برایش بصورت زندان تیره و تاری در آمده بود و خودرا در روی زمین بدبخت و بینوا میشمرد.

ملا نصرالدین با سوز دل از بخت خود شکوه و شکایت میکرد که قلب اورا از دو حس و دو نیروی متضاد و مخالف یکدیگر سرشار ساخته است : هوس پایان‌ناپذیر به سیر و سیاحت و عشق و محبت آتشین به خانواده . ملا از اینکه هر یک از این دو نیرو اورا بسوئی میکشید رنج و عذاب فراوان میبرد و بدتر از همه آنکه رنج و عذاب خود را در اعماق قلب پنهان میداشت. به که میتوانست شکوه و شکایت کند و با که میتوانست درد و رنج خود را در میان گذارد؟ به همسر وفادار و محبوب خود، گل‌جان؟ ولی مظهر و سرچشمه یکی از این دو نیروی دل آزار همانا گل‌جان بود و مظهر و سرچشمه نیروی دومی خر، که به آرامی جلو آخور چرت میزد و چاق و فربه شده بود. گرچه خر حیوان بی‌زبانی بود ولی ملای رنجور و بینوا فقط با او میتوانست نیمه‌های شب درددل کند.

هر روز تازه، شبیه روز گذشته بود. و ملا نصرالدین، باز هم، همان عینک را به چشم میزد که حتی خورشید هم از پشت آن تیره و ملال آور بنظرش میرسید، و برای خرید به بازار میرفت. وقتی از بازار برمیگشت، در حیاط و باغ و انبار خود را با کارهای کوچک و بی‌اهمیت سرگرم میکرد.

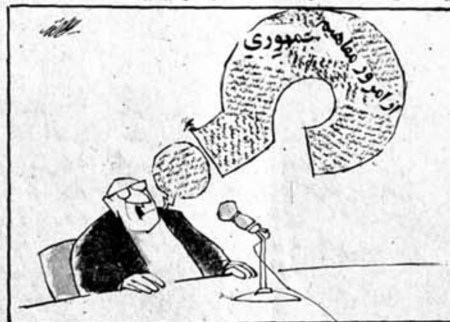
ولی نیمه اول شب همیشه تنها به خود ملا تعلق داشت. گل‌جان و بچه‌ها بدون رئیس خانواده شام میخوردند و ملا در آن وقت در یکی از قهوه‌خانه‌های دورافتاده کنار سیحون لم داده بود.

این قهوه‌خانه محقرترین و کثیف‌ترین قهوه‌خانه خجند بود که فقط گدایان و دزدان و آوارگان و سایر اراذل و اوباش شهر به آنجا میرفتند. ولی در عوض، ملا نصرالدین در آنجا خود را در امن و امان حس میکرد.

ملا نصرالدین به این سر و پا برهنگان که در روشنائی ضعیف چراغ‌موشی میلولیدند، مینگریست و باغم و اندوه فکر میکرد : «این تنها چیزی است که از جهان دل‌افروز و بیکران برای من باقی مانده است!»

و اما جهان با تمام پهناوری خود در برابر او گسترده بود... شفق شامگاهی خاموش شده بود و تاریکی فزونی میگرفت، رود سیحون آرام شده بود و بهر سو لطافت و طراوت میپراکند، جهان در برابر شب سر تسلیم فرود می‌آورد، ستارگان دمبدم درخشانتر و فروزانتر میشدند و از پس پرده قیرگون آسمان به اوج فلک بالا میرفتند و رشته‌های بلورین لرزانی بسان تارهای چنگ و رباب فرشتگان، بقول حافظ، به سوی زمین می‌پراکندند.

ملا نصرالدین در رفتن به خانه خود عجله ای نداشت. نیمی از کسانی که در قهوه‌خانه بودند، روی کف کثیف قهوه‌خانه تنگ یکدیگر خوابیده و صدای خرخرشان بلند بود، قهوه‌چی آتش زیر کماجدان‌هارا خاموش میکرد، خروسها شروع به خواندن کرده بودند و صدایشان در تمام شهر پیچیده بود،



ولی ملا همانطور نشسته بود و فکر میکرد و میکوشید راهی پیدا کند که آن دو نیروی متضاد و مخالف درونیش را با هم سازش دهد و اورا از زندان جانکاه خجند رهائی بخشد.

خود ملا هنوز نمیدانست که دوران اسارت او در خجند پایان یافته است. عزم سفر در زوایای قلبش راسخ شده بود و فقط در انتظار دقیقه‌ای بود که به عقل و شعور تکانی بدهد و پس از آن جامه عمل بپوشد. ملا مانند بهمنی که آماده ریزش باشد، فقط به یک تکان کوچک احتیاج داشت.

فصل ۲

بالاخره سرنوشت برای ملا ملاقات عجیبی پیش آورد که موجب حوادث زیادی شد.

ملا نصرالدین وقتی شبها به قهوه‌خانه میرفت، همیشه از کنار گدای کر و لالی میگذشت که دم در مسجد قدیمی نیمه‌خرابی بنام مسجد گوهر شاد، در زیر یک سایبان حصیری نشسته بود. این گدا از لحاظ وضع ظاهری، یک گدای کاملاً معمولی بود و با برادران دیگرش هیچ تفاوتی نداشت. او عیناً مانند گدایان بیشماری بود که در بازار و کوچه و خیابان سرگردان بودند و در اطراف مساجد و مقابر و سایر اماکن مقدسه، میلولیدند و قلب مؤمنین را به رحم و شفقت می‌آوردند و مهمتر از همه، موجب شل شدن بند کیسه آنها میشدند. فقط یک کار این گدا قابل فهم نبود و آن اینکه چرا او برای خود مسجدی را انتخاب کرده است که از مدتها پیش متروک مانده، کسی به آن نمی‌آید و برای رونق کسب و کار گدایان چندان مناسب نیست؟.. گدا پس از آنکه نیم تنگه* روزانه خود را از ملا نصرالدین میگرفت، با یک تعظیم ساکت و خاموش و نگاه ملایم چشمان پیر مهربانش، که گوئی روشنی گذشته دور دوران طفولیت از نو به آنها باز گشته است، از ملا تشکر میکرد، بعد پلاس ژنده‌اش را برمیداشت و به مسجد ویرانه، که ظاهراً در آنجا زندگی هم میکرد، میرفت تا به انزوا و گوشه‌نشینی خود درمیان خفاشها و جغدها ادامه دهد.

اما شبی از شبها، این گدای کر و لال، ناگهان، زبان باز کرد. این حادثه در اواخر زمستان، در یک شب بارانی، اتفاق افتاد. آسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود، باران نم‌نمک میبارید، باد صفیرزنان درمیان درختان عریان میپیچید و سطح آب‌های گل‌آلود تالاب‌هارا به تموج درمی‌آورد و سایبان حصیری بالای سر گدای پیر را تکان میداد و لوله میکرد. ملا نصرالدین جلو گدای پیر ایستاد و دست به جیب برد تا سکه‌ای بیرون بیاورد، ولی در همان آن گدا دست خشکیده خود را به سوی ملا دراز کرد و با صدائی که تا اعماق قلب نفوذ میکرد، گفت :

— ملا نصرالدین، غصه نخور ، بزودی عینک دودی خود را بدور خواهی انداخت.

ملا با چشمانی از حدقه بیرون آمده و دهانی نیمه‌باز ، همانطور که دست در جیب داشت، درجای خود خشکش زد. او از تمام حیله‌ها و نیرنگهای گدایان بخوبی باخبر بود و از اینکه گدای کرولال زبان باز کرده بود، حیرت نمیکرد. ولی این پیرمرد اسم اورا از کجا میداند؟!

گدا به افکار ملا پی برد، در اعماق چشمان بی‌رمقش نوری درخشید و گفت :

— ملا نصرالدین، از من نترس! من سالها است که به امید کمک و یاری تو میکوشم تا با تو صحبت کنم، ولی با اینکه قبلاً نیز بارها ترا دیده بودم، تا کنون موفق به این کار نشده‌ام. من ترا در بخارا، وقتی با کشکول «لب حوض» نشسته بودم دیدم ، من ترا در سمرقند...

ملا نصرالدین که از هر کلمه گدا بیشتر به حیرت و تعجب می‌افتاد، حرف اورا قطع کرد و گفت :

— صبر کن! تو چطور و از کجا فهمیدی که من اینجا هستم؟ تو قلبم را مشوش و مضطرب کردی.



دزد
خوش‌شانس

— تشویش و اضطراب را از دل بیرون کن! در تمام این ناحیه فقط من از بودن تو در اینجا اطلاع دارم. این مطلب را یکی از برادران روحانی من از فرقه سری خاموشان و ادراکیون یا بعبارت دیگر فرقه درویشان ستاره‌پیما برایم فاش کرد. او در اوایل زمستان، وقتی از بازار میگذشت تصادفاً در همان لحظه‌ای که یک باربر بی‌احتیاط با بار خود عینک دودی تورا بزمین انداخت، ترا دیده بود.

ملا نصرالدین گفت :

— یادم است! ولی این برادر روحانی تو باید چشمان تیزبینی داشته باشد که توانسته است در یک آن، مرا بشناسد. آیا تو اطمینان داری که او ضمن عضویت در فرقه سری خاموشان و ادراکیون، در فرقه سری دیگر — فرقه پیروان استراق سمع، دزدانه نظر کردن، پائیدن عضو نیست؟

گدای پیر با لحنی جدی حرف ملا را قطع کرد و گفت :

— کفر نگو ! او برادر نیکوکاری بود که خاطره‌اش برای من مقدس است، زیرا از این دنیای فانی به عالم باقی شتافته است.

ملا نصرالدین که علاقه و اطمینانی قلبی نسبت به درویش پیدا کرده بود، گفت :

— ای پیرخردمند، مرا ببخش! حالا بگو چرا همانا امروز به من مراجعه کردی؟

پیرمرد جواب داد :

— در طریقت ما، من سیصد و شصت و سه روز از سال را کر و لال هستم. تو نخستین کسی هستی که پس از سکوت یکساله با او صحبت میکنم. درست از امروز، آن دو روزی آغاز شده است که من حق دارم مهر خموشی‌را از لب بردارم. اما ملاقات های قبلی ما یا قبل از این دو روز بود و یا بعد از آن، و با اینکه قلبم از اشتیاق دیدار تو خون میگریست، سکوت میکردم و چیزی نمیگفتم.

ملا نصرالدین که از سخنان پیرمرد برقت آمده بود، گفت :

— ای پیر روشن ضمیر ، بگو چه درد و غمی داری و از من چه کمکی میخواهی؟ شاید به پول نیازمندی؟ اتفاقاً من صد و پنجاه تنگه که زنم از آن اطلاعی ندارد، در گوشه دورافتاده‌ای پنهان کرده‌ام.

پیرمرد با وقار تمام جواب داد :

— من درویشم و در این جهان دنبال هیچ سودی بجز معنویات نمیگردم. نه، من از تو تقاضای پول ندارم. ولی اینجا، در کوچه و با این باد سرد جای این حرف‌ها نیست. با من بیا!

آنها وارد مسجد ویرانه شدند.

پیرمرد ملا نصرالدین را به حجره کوچکی برد که بطور معجزآسائی از زلزله در امان مانده بود، و با چخماق چراغ موشی را روشن کرد. ملا در گوشه حجره مقداری کاه که بستر پیرمرد بود، یک کوزه آب و سفال پاره‌ای دید. روی سفال پاره قرص نان جوین بیاتی قرار داشت که اطراف آن را موشها خورده بودند. در حجره دیگر چیزی نبود و در واقع این پیرمرد که به عمق حکمت آموزش درویشان پی برده بود دیگر به هیچ چیز نیازی نداشت.

پیرمرد قرص نان را برداشت، آهسته و با احتیاط اطراف آن را که موش خورده بود، کند، خرده‌نان را در مشت خود جمع کرد و روی کهنه‌پاره‌ای که جلو سوراخ موش پهن شده بود، ریخت. بعد قرص نان را به دو نیم کرد و نصف آن را به مهمان تعارف کرد و گفت :

— بیا قبل از شروع به صحبت، شام بخوریم.

در بیرون باد سختی میوزید و از لای شکافهای دیوار به درون حجره می‌آمد و شعله باریک چراغ موشی را میلرزاند و به نوسان در می‌آورد. روی دیوارها و سقف حجره سایه‌ای هم آهنگ با نوسان شعله چراغ، حرکت میکرد و صورت لاغر و بینی عقابی پیرمرد را گاه میپوشاند و گاه دوباره از روی آن رد میشد.

ادامه دارد

طرح از غلامعلی لطیفی

تعزیه دربهار آزادی

مش مسلم

(دور، دور، دور، (صدای شیپور)
(دبه‌دام، دبه‌دام، دبه‌دام (صدای طبل)
(جرینك، جرینك، جرینك (صدای سنج)

در زندان شکسته میشود یکی از پیشقراولان انقلابیون وارد زندان شده وگوید:

ای‌امان اینجا چقدر تاریك هست
بد هوا و تنك وهم باریك هست
کاش کبریتی به جیب من بدی
تا که پیش چشم من روشن شدی

ناگهان صدائی درتاریکی سیاهچال بلند شده وگوید:

عمو ، بیا نندازی آن پیت را
که پیدا کنم بنده کبریت را
به دیوار دستت بگیر و بیا
بگیر و بیا تا محل صدا

حسن‌آقا (تازه‌وارد) کورمال کورمال به‌صاحب صدا رسیده و گوید:

ای برادر ، چه میکنی اینجا
آفرین برسر نترس شما
من که نزدیك بود سکته کنم
مانده بودم به فکر تا چه کنم
خب برادر ، بگو که اسمت چیست
جرم تو چیست ، مدعی توکیست؟

زندانی با ناله حزین گوید:

آ حسن جون ، من معلم بوده‌ام
آدمی پاك و منظم بوده‌ام
دشمن فرهنك منحط بوده‌ام
حامی حق و حقیقت بوده‌ام
بهر استقلال و آزادی مدام
سینه را کردم سپر ، هر روز وشام
تاکه افکندند در این تو ، مرا
نوکر بیگانه ، ایرانی نما

حسن آقا، سری از روی تاسف و دلجوئی تکانداده و گوید:

برخیز و مخور غم ای برادر
از آنچه به تو گذشته ، بگذر
گوشاتو واکن ، به در بکن گوش
کن گوش، به‌این‌خروش واین‌جوش
هنگامهٔ انقلابه ، برخیز
بر خیز ، چه وقت خوابه ، برخیز!
آن دورهٔ اختناق طی شد
ساواك و چوب و چماق ، طی شد
«پایان شب سیه سپید است»
هرآنچه تو خواستی رسیده است

(دور، دور، دور، دبه‌دام، دبه‌دام، دبه‌دام (صدای شیپور وطبل)

آقا معلم برای بیان عقیده به‌طرف میکروفون آید وگوید:

میکروفون، ای‌میکروفون، ای‌میکروفون
عمری از دستت دلم شد غرق خون
سالها در خدمت طاغوتیان
سم پراکندی به مغز مردمان
از «خردمندی» دزدان دم زدی
سالها حال مرا برهم زدی
هر چه باطل بود و پوچ و یاوه بود
کردی آن را چون حقیقت وانمود
فلسفه گفتی به نفع ظلم و جور
آسمان و ریسمان ، آنهم چطور!
بحث‌ها کردی ، همه یك‌جانبه
مملو از کذب و ریا و شائبه
شکرلله، حالیا راحت شدیم
هر دومان، راحت ازآن نکبت شدیم
آمدم تا گیرمت در دست خود
گفتنی ها را بگویم ، خود بخود!

آقا معلم بطرف میکروفون میدود که‌یك آقائی «مودب» جلوش‌را گرفته وگوید:

کجا؟ داداش ، حضرت آقا، یواش
صبر بکن، مقاومت داشته باش
انقلب ، ینقلبو، انقلاب
شوخی که نیست، هرچیزی داره حساب
میکروفونه، این بوق حموم که نیست
هر کی توزندون بوده مظلوم که‌نیست.
صد یك آن زحمت و رنج مرا
نه دگری دیده ، نه شخص شما
ظلم و ستم دیده‌ام اندر فرنك
نان و کلم خورده‌ام اندر فرنك!
از پی پیروزی مستضعفین
یه پام لندن بوده ، یك پام چین
حتی تو خواب ، از غم این خلق ناز
پشت چشام تا به سحر بوده باز!
گر نکنی باور ، پاشو بدو
این سر طومار و بگیرو برو!
طبق همین مدرك و طومارها
طبق همین دیت و چلوارها
رادیو و تلویزیون، از منه
مال من و یه عده پا برهنه!
نه مال سرکار و مثال شما
که کفش سیصد تومنی کرده پا!
الدرم و بلدورم و هلدورم
از دم در رد شو که میخوام برم

(دبه‌دام، دبه‌دام، دبه‌دام - دور، دور، دور (صدای طبل و شیپور)

آقا معلم هاج و واج مانده وباخود گوید:

ای خدای چاره جوی و چاره ساز
توی خوابم یا که چشمم هست باز
میروم اکنون سوی روزنامه ها
شاید «آزادی» در آنجا باشدا

معلم با حالتی افسرده به جانب مطبوعات رفته و گوید:

بچه‌ها، من آمدم ، من آمدم
خسته و نالان و الکن آمدم
از سوی من زود بنویسید، زود
«اندرین صندوق جز حسرت نبود»

در همین موقع یك آقائی با «قلمی آتشین» جلو آق‌معلم سبز شده وگوید:

«بلابی، دل بلابی، دل بلابی»
کوری های من عین طلابی!
من آن وقتی که تو در خواب بودی
و او در توی زندان می‌غنودی!
و ایشان توی تبعید و نهانگاه
نمودی نوش جان آب خنك را!
من آنجا در فرنك و ینگه دنیا
در آن گرما و در آن سوز سرما!
همش مشغول بودم بر کوری
کوری ، آنهم اندر رنج و دوری
کوری بافتم من دسته دسته
دوای جامعه، با چشم بسته
دوای اجتماعی، اقتصادی
دوای آبی و دیمی و بادی!
به جز از مکتب «توحیدی» من
نباید حرف زد، در کوی و برزن

آق معلم افسرده و بی‌حال برای چاره‌جوئی بطرف یکی از کمیته‌ها براه می‌افتد که بناگاه آقائی «جنتلمن» با لهجهٔ غلیظ آمریکائی - یزدی جلوش‌را گرفته و گوید:

هلو مستر؛ به‌حرفم کن «اتنشن»[1]
که‌تا ناجور نشه «یور، سی چویشن»[2]
من آنروزی که از مادر بزادم
بدم استاد ، اندر «ری‌وولوشن»[3]
در این ره دارم از دنیای آزاد
هزاران مدرك و «سرتی فی‌کیشن»[4]
پس آزادی، عبارت هست از آن چیز
که من آن را نمایم «پر سو یشن»[5]
والا، هر کسی جز این بگوید
بود از دشمنی یا «اجی تی‌شن»[6]

(دور، دور، دور، - دبه‌دام، دبه‌دام، دبه‌دام، صدای شیپور وطبل.)

آق معلم هاج وواج، دمبش‌را روی کولش گذاشته و عقب‌گرد کنان باخود گوید:

سالها مرارت بود، آتش بلا روشن
ملتی بهوش آمد، گشت چشم‌هاروشن
گفتیم که‌ظلمت‌رفت، شد نورخداروشن
افسوس که یکهوشدجنك «من» و «ما» روشن
در طلوع آزادی - چشم شهدا روشن!
فتنه‌هابپاگردید، بین کرد و کردستان
شد به‌ترکمن صحرا، جنك فارس و ترکستان
گر«سیا»و«ساواکی»، نیست تعزیه‌گردان
پس‌بگو که‌این‌آتش، گشته ازکجاروشن
درطلوع آزادی - چشم شهدا روشن

(دور، دور، دور، دبه‌دام، دبه‌دام، دبه‌دام، صدای طبل وشیپور).
(جرینك ،جرینك ،جرینك-صدای‌سنج)

معنی‌لغات :
۱- توجه -۲- موقعیت ۳- انقلاب ٤- سند و مدرك ٥- تشویق و ترغیب ٦- تحریکات .

خلیل خان

ای ننه مم رضا

ای ملکه ای ننهٔ ممرضا
عاقبت اسرار تو شد بر ملا
خلق در کاخ ترا باز کرد
پرده بدور از رخ آن راز کرد
دید که‌با آنهمهٔ سن و سال
بوده‌ای از کار هوس بی‌مثال
شیشهٔ می بود فزون از دویست
زآنچه که‌درشهر یکی قطره‌نیست
بود ترا هم عرق وهم شراب
وای بتو ای زن خانه خراب
بود چه‌آن فیلم ترا درسرای؟
سکس نشان‌دادن وتو؟ وای وای
ای هوس معرکه گیری ترا
این هنر آخر سر پیری چرا؟
باش که گویند بمردم رنود
از پسر ، آن فاحشه کمتر نبود
کاشکی از خلق ترا شرم بود
زآنهمه بیچاره‌ات آزرم بود
عقل که‌بود ازتو بری، راستی
می دگر ازبهر چه میخواستی؟
حال بغربت زپی عشرتی؟
یا پی عشرت زپی فرصتی؟
شیوهٔ مستی مبر از یاد باز؟
نغمهٔ دلدادگی از نو، نواز
در هنر مفسده پیروز باش
روسپیان را هنر آموز باش
باز در آنجا بلجن غوطه زن
ای لجن غوطه زده در لجن

انتقاد آزمایشی

«اسمال آقه»

بدینوسیله به‌اطلاع چماقداران ارتجاع می‌رساند که مطالب این‌ستون جنبهٔ آزمایشی دارد ونویسنده فقط می‌خواهد هوای کار دستش بیاید، لطفا بجای حمله باچماق، فقط به‌تذکر اکتفا شود، زیرا گوشی دستمان است.

روبندهٔ جدید برای زنان ازبند رسته!

با اعلام ضرورت داشتن حجاب برای خانمها «کریستین دیور» طراح ومدساز معروف فرانسه طرح یك «روبندهٔ» جدید را برای خانمهای از «بند» رستهٔ ایرانی تهیه کرد.

دراین روبنده‌های آخرین مدل هیچ‌گونه بندی تعبیه نشده و دشمنان ایران نمی‌توانند بگویند که‌زنان ایران هنوز از بند استعمار رها نشده اسیر بند دیگری شده‌اند.

روبنده‌ها در ۱۲ رنك مختلف تهیه شده تاهر خانم باانتخاب رنك دلخواهش نشان بدهد که ازآزادی کامل برخوردار است، دور تادور این روبنده‌ها، بجای بند، کش کار گذاشته‌اند که بطور اتوماتیك قسمتهای زائد و نامحرم‌پسند سر خانمها را میپوشاند.

کریستین دیور در گفتگو بایك خبرنگار فرانسوی گفته است: «برعکس خانمهای تحصیلکرده ایرانی، بنده از مرحلهٔ اول انقلاب ایران بسیار راضی هستم.» وی این مرحله‌را کاملا سودمند خوانده است!

دل وقلوهٔ سلطنتی

خبرگزاریها خبر دادند که دارائی شاه‌سابق درخارج از کشور ۱٥٤میلیارد تومان است.

نمیدانم میدانید ۱٥٤ میلیاردتومان چقدر پول میشود یانه؟

هزارتا اسکناس هزار تومانی می‌شود یك میلیون تومان.

یك میلیون اسکناس هزار تومانی میشود هزار میلیون تومان و هزار تا اسکناس هزار میلیون تومانی! تازه میشود یك میلیارد تومان. حالا همینطور بشمارید و بروید جلو تا برسید به ۱٥٤ میلیارد تومان.

به‌هرحال، این خبر بی‌اختیار من‌را به‌یاد آن جگرکی نزدیك توپخانه انداخت: سال گذشته بایکی از دوست[...] کنار خیابان ایستادیم که چند تا[...] جگر بخوریم . موقع پول دادن دوس[...] اعتراض کرد که چرا اینقدر گرا[...] سیخی ۱٥ زار؟ جگرکی دلخور وعصبا[...] جواب داد: منقلش مال علیاحضر[...] شهبانوئه -سیخش مال اعلیحضر[...] همایونیه- زغالش مال والاحضرت اشر[...] جگرش مال والاحضرت شمسه- بادبزن[...] هم مال شاپور غلامرضاست ، من فقط[...] وایستادم باد میزنم، اگر اعتراضی‌دار[...] بخودشون بکین!

توطئه‌ای علیه آقایان

شایعات مربوط به‌لغو قانون حمای[...] خانواده وجلوگیری از خروج مردان [...] کشور ناظران الکی‌خوش را دچار ای[...] سوء تفاهم کرده بود که‌این دوخبر [...] یکدیگر ارتباط دارد! این ناظران‌معتق[...] بودند که‌وقتی بدون کوچکترین دلیل [...] بهانه، سفر همهٔ مردان‌را به‌خارج از کشو[...] ممنوع می‌کنند، واز طرفی بالغو قانو[...] حمایت خانواده به آقایان اجازه میدهن[...] که حداقل ٤ زن عقدی اختیار کنند [...] یقینا پشت‌پرده خبرهایی هست . یکی[...] ناظران که دلش برای گرفتن همسرتاز[...] پر میزند معتقد بود که دولت این‌اقدا[...] را صرفا بمنظور حمایت از خانمهای [...] بیوه ودختران دم‌بخت انجام داده است[...] والبته برما آقایان است که دستوردولت [...] را هرچه زودتر اطاعت کنیم!

یکی دیگر از ناظران که ایشا[...] هم مثل اوشان! درصدد یافتن راه‌حل[...] برای راضی کردن همسرش به‌گرفتن [...] همسری تازه است با ناراحتی می‌گفت[...] «عیب کار اینست که اطاعت نکردن ا[...] دستور دولت گناه کبیره است وم[...] ناچار باید با فداکاری و جانبازی دستور[...] دولت‌را اطاعت کنیم و هرطور شده‌است[...] چندتا زن دیگر بگیریم!»

یك سخنگوی غیر رسمی دولت[...] (بهتراست بگویم اصولا سخنگوی دولت[...] نبود) عقیده داشت که دولت با لغوقانون[...] حمایت خانواده وجلوگیری از خروج [...] مردان، میخواهد آقایان‌را وادار سازد[...] تا پول و انرژی خود رابجای آنکه در[...] کشورهای خارج صرف کنند در کشور[...] خودشان بکار اندازند.

حکایت

• کی‌سینجررا گفتند توچرا اینقدر برمزار سلسلهٔ پهلوی‌گریبان حسرت چاك میدهی؟

گفت: سلسلهٔ پهلوی‌گور پدرش ، من برای از دست رفتن چندین میلیون دلار جیره وباج سبیل ماهانه وقطع شدن حق‌التدریسی که ازبابت آموزش تعلیمات جاسوسی وآداب دست نشاندگی به‌فرزند لوس‌ونثرآن نلبکار، بطور مستمر دریافت میداشتم درآه وفغانم - مگر نشنیده‌ای که حکما گفته‌اند:

قطعه

«به مال مفت رسیدی ، هلاك‌کن خود را»
اگر چه خلق جهان تف کنند برریشت
مدار دست ز دزدی، که رام و نوکر وار
از آنچه دزدد ، سهم ترا نهد پیشت

در گنبدکاووس ، مادری کودکش را به خیابان میبرد!

لنگرودی — محمود پاینده

«میرزا کوچك خان نبونه»

کله سَر هرچی ببون خورشید تابان نبونه
تیته پول هرچی بشون آهینی بالان نبونه
(دوز برار)ی‌که (حسن‌خرس)ئی زهله ندئنه
هر که جنگل بخوسه، میرزاکوچك‌خان‌نبونه
هرکسی هوبکشه ، پالساله درویش نگونن
هرکسی ریش بداره کهنه مسلمان نبونه
(بزخایه شیشه) نقل دان نبونه‌کون بنیشه
مش سلیمان،گب جی، حضرت سلمان‌نبونه
«آب لاکو مرغونه» لال ئونه زباندار نکونه
فودوشی زاك ویسین شیردبوپستان نبونه
هرکسی دار بزنن «جنگلی حشمت» نگونن
هرکه موزر دبوسه «احسان‌الله‌خان» نبونه
شمراگرزنده‌ببون:زالوموسون خون فودوشه
دیلمانی‌خان جـور، بی‌دین وایمان نبونه
یه‌چارك گوروگفن. انــدی جنایت نخشئه
آدمی نـان ویسین، انقده سك‌جان نبونه
گنده‌واش هرجا دبون ریحان عطره .ندئنه
سبزه میدان یه پر «لیله‌کو» سامان نبونه
کولکاقیس، زور بزنه، بلبل چهچه نزئنه
بی‌ادب ، جان بکنه شاعر گیلان نبونه
کور یا بو، شیشه باره ، به‌سلامت نبشئه
راه وچاه نشینه‌کسی، رهبر وراه دان نبونه
هرکه منديل دبوسه، مردمـه غصه نخونـه
شال‌که شولا دکونه، بـره به‌چوپان نبونه
هرچی باردین امه سر، بارده زمانه شیمه سر
کور پیچه‌ئن! نیده بین‌دریا همش‌سان‌نبونه؟
پشت‌دس،دزمه‌گون،قورت وقورا به‌جفله‌ئن
سینه آب دان، آب حوض‌جی،هراسان‌نبونه
گرچه پرگو بونه، پردرد، تو «پاینده»بگو
گیلکی شعرگوتن . اینقده آسان نبونه





کردی کرمانشاهی

له اصفهان خنان

گورت بکه‌گم، جغد استعمار

بنیر و افـق لـه خـون شهید
چو پیالهٔ چینی، پرله خوناوه
دس‌هم گردن، لـه ژن وپیا
دنـگ گشتیان ، الله اکبـر
دژمن مسلح، تـا بن دنـان
ایمان به خوا، ایمان به‌قرآن
یکی شهید بی، صدتا هاته ژی
کلك وکلك،گشتی بی ومشت
وتن: استعمار عمـرت و سره
ایمه نتوایم، نه شانه له بار
دنگ‌کل مردم، طوفان وپاکرد
زنجیر ستم ، له دسیل واکرد
ایرنگه جشنه، جشن جمهوری

شهیدی پیـا ، شهیـدی رشید
جرگـم ارای، آوان کــواوه
هاتــن ومیان، له پیر و برنا
یی دلیا آیم،گوشی دژمن‌کر
خلق مبارز ، و گرد ایمان
هـی آگرواران هی آگرواران
لی ظلم ظالم ، من بیشم وکی
لـه مچد بگر ، بچو و کنشت
وتن : استبداد، مرگوشت‌کره
گورت بکه گم، جغد استعمار
تخت‌وتاج‌شا،یی‌جا طوفان برد
ممدرضاشا، چوسی 'یوا کــرد
ماغولك‌درچی، هاتیه‌حوری(۱)

ترجمهٔ آیهٔ ـ جاءالحق ذهق‌الباطل.

مظفر — ترکی

«حقیقتلی معلم صمده»

قوجامان یوردونون ای قهرمان اولادی «صمد»
قلبیمیزجیرپینیب ، حسرتله دولارگلسه آدون
ظلمه، حقسیزلیگه، قولدورلوغا عصیان‌ائتدون
ووروشوب عمربویی، ونردون آزادلیق درسی
نوریدی، مشعلیدی ، ایلدیریم‌ایدی قلمون
گولله‌دن، سرنگودن آرتیق قلمون‌کسگین‌ایدی
قیساعمرونده ، اوزون خلق یولون‌گوستردون
خیردا انسانلار‌ائوز عمرینی وقف ایتمکله
سویلدون «انسانازینتدی شرافتلی ئولوم
ینی‌نسله نه‌گوزل درس شجاعت ونردون
قاراجا، خیرداجا همتلی بالیقلار ینعیلیب
قهریله چاتدیلا هیبتلـی نهنگین آخـر
دورعزیز قارداشیم ایندی‌سینی آلقیشلا ییرائل
یازدی خوش رنگیله « بهرنك » آدین‌تاریخده

ای مبـارز انسان
گئتدون‌الدن آسان
قلمون بایراغیدی
همتون بیرداغیدی
ظلمتی یارماقـدا
حقی آختار ماقدا
شمع‌لرتك یاندون
دنیـادا آدلاندون
خلقی‌نین‌اوعزوندا»
قانلی مکتوبوندا
عرفی‌وین دورەسینه
مضمحل ایتمه سینه
نه بویوك حرمتله
قوشـا حـریتله

پسرخانه

توبه گرگ

مـن از عمال فـعال ساواکـم
که رفتم توبه کردم ، پاك پاکم!
چودیدم وضع، خیلی خیط وپیته
ز جـا برخـاستم رفتم کمیتـه
سلام و کـرنش و تعظیم کـردم
خـودم را کـاملا تسلیم کـردم
ازآن جمعی‌که آنجا جمع‌بودند،
که‌من می‌گفتم، آنهامی‌شنودند،
یکیشان کـرد از من بازجـوئی
که «باید هر چه میدانی بگوئی»
بهش گفتم که بگسستم زطاغوت
بهش‌گفتم‌که «پیوستم به‌یاقوت»
بهش گفتم «غلط کردم» ولم کن
بشین و گوش بر درد دلم کن:
جوانی بـود و بی پولـی وپیسی
شـدم مجـذوب اعمــال پلیسی
کتاب جیمزباندی بسکه خواندم
خیال کردم که واقع جیمزباندم
خلاصه بـازجوئی کـه شمـائی
خوشم آمد از این شغل کذائی
حسابی گول و خنك وخام گشتم
توی سـاواك استخــدام گشتـم
کمـی وزدست استـادان نشستم
حسـاب کارشان آمد بـه دستم
چنان درشغل خود برجسته بودم
که بعد از مدتی سر دسته بودم
شبانگاهان که خورشید جهانتاب
به‌پشت کوه مغرب رفت درخواب
شـدم آمـــاده گشت شبــانه
زدم از خـانه بیـرون مخفیـانه
به پچ پچ‌های مردم گوش کردم
همون پچ پچ روهم خاموش کردم
چو جمعی جمع دیدم توی کافه
شدم بر جمعشان فـورا اضافـه
سخن دربـارهٔ طـاغوت گفتم
یکی گفتم ولـی صـدتا شنفتم.
شدم از گفته‌هاشان شادومحظوظ
تمامش توی ذهنم ماند محفوظ
خوشم آمد از آن افکار روشن
ولی یك ربع بعـد از رفتن مـن
چو پول میز خود را داده بودند
به زنـدان اوین افتـاده بـودند
دو ساعت با سر و وضع مبدل
سر هر کوچه ای گشتم معطل
اگر دست کسی دیدم کتابی
بهش گفتم: «اوهوی مردحسابی
کتـاب تـوده‌ای داری؟ ببینم
پدرسك من خـودم یك‌پـا لنینم
خیال‌کردی که‌تهرون شهر هرته
زمان خوندن این چرت و پرته؟
خیال کردی که این نهج‌البلاغه
به حـال و روز تـو دارد افاقـه؟
بگو هستی فـدائی یا مجاهـد؟
که کردی وضع ما را نامساعد؟
پسر ایندفعه وضعت خیلی خیطه
بیا بـا من به زنـدان کمیتـه.»
چو شد امن وامان شهر وخیابان
شدم مامور گشتی در بیابــان
سر راه ایستـادم بـا صبـوری
بـامیـد چریکهـای عبــوری
بدنبـالش دویـدم مثل تـازی
پس‌ازیك‌خورده موش‌وگربه بازی
اگر دیدم کسـی را توی جـاده
اعم از سـواره یـا پیــاده
(یکی سیگار بی مشتوك بر لب
شکار عنصر مشکوك در شب)
به‌یك ویـراژ راهش را گـرفتم
کشیدم داد و بـا فریـاد گفتم:
سیـاهی کیستی؟ بایـد بایستی
لنینیستی پسر یـا مارکسیستی؟
بفـرما واقعا قصدت چـه بـوده؟
اگر میری حموم، یك‌خرده زوده
اگر قصدت بود رفتن به منزل
کنون دیر است ای بچه محصل
اگر قصد جدال و جنك داری
میخواستی پس تفنگت را بیاری
(ببخشیدم که رفتم در خیـالات
خودم را فرض کردم رستم‌آلات!)
(مسیرم منحرف شد از وقـایع
لذا از نـو دهم شـرح فجـایع)
به‌یك وایراژ راهش را گـرفتم
کشیـدم داد و با فریـاد گفتم:
آهـای بی آبـروی وربریـده
حالا کارت به اونجاهـا رسیـده
که با تیر و تفنك و با مسلسل
داری‌میری قایم‌شی توی جنگل؟
بدان که جات توزندان اوینـه
حسابت بـا کـرام‌الکـاتبینه.
برایش زود رد کردم گزارش
بهم گفتن «برو فوری بیارش»
غرض این بود مشروح قضیـه
بقیه چون من‌و من چون بقیـه
سرآمد زندگانی در اجیــری
واسهٔ طاغوت وارتشبد نصیــری
علیهـذا شـدم زار و پریشـان
پشیمـانم پشیمـانم پشیمـان
سـر عقل آمدم هنگام پیــری
در این اوضاع ساواکی بگیری
کنـون همبستگی اعلام کـردم
خودم را در شمـا ادغام کـردم»
چوبودم گول و منك وخنك‌وهالو
بمـن دادنـد چـای قنـد پهلـو
مرا یـك ساعته آزاد کردنـد
بواقع عضو حـزب باد کردنـد
لـذا فعـلا گرفتـاری نـدارم
بـدون دغدغـه مشغـول کـارم

اشاره

منظومهٔ «گرگ‌مجروح» را نوح درسال ۱۳۳۳، یك سال پس‌از کودتای ننگین ۲۸مرداد سرود و به‌دست‌چاپ داد. اماپیش‌از آنکه کتاب از چاپ خارج‌شود، نوح بخاطرسرودن‌آن به زندان‌رفت.

نظر به اینکه «گرگ‌مجروح» در دسترس مردم قرارنگرفت، جزعده‌ای معدود از دوستان‌نوح،موفق به‌خواندن آن‌نشدند، گرگ مجروح، به عنوان‌بخشی ازتاریخ دیکتاتوری محمدرضاشاه‌است که از این‌شمارهٔ چلنگر به‌صورت پاورقی به‌نظر شما می‌رسد.

گرگ مجروح

بچـه‌ها: در حوالی ده مـا
داشت گـرگ درنـده‌ای مـاوا
گرگ بد سیـرت شـریری بـود
در دل گله همچو شیـری بود
بره دزدی حریص و پررو بود
هرچه میخواستی همـان او بود
قـاتل بـره‌های کـوچك بـود
مفتخـوار شمـاره یك بـود
مفت میخورد و «میچـرید» فقط.
بـره را سینـه میـدرید فقط
«انگل‌الملك» دشت بود آقـا
پنج وشش، هفت وهشت بود آقا
خورده بس ران و سینه بـره
گـردنش را نمی‌بریـد ارد
جز شکم گنده کردن و خوردن
دل هـر زیـردست آزردن
غیر خون ریختن ز خرد وبزرك
کار دیگر نداشت آقا گـرك
بود پر باد غبغبش چـون خـوك
لیك مغزش کـدو صفت بدپوك
هرکجـا بود بره‌ای پـروار
بود دربست سهم «سـر کار»
(نشود شکـل دیـگری تعبیر
بلکه سرکارو خان‌و حضرت‌ومیر
همه اینها اسامی گـرك است
بله، آقـای گرك بـزرك است!!
آنقـدر او بـزرك بـود و متین
که شده سکته‌دار شعر وزیـن!)
هر که اورا به هرکجا میدیـد
دور او چنـد بـار می‌چرخیـد
کس نبد سجده نـاکنـد بر او
یا بگویـد بـه اسب او یابـو
یا بگـوید چـرا چنین کـردی
رسم کار این نبود این کـردی
مشکن این‌بره را که از یاروست
یا که بالای چشم گو ابروست
«عرض انـدام کـن» نداشت‌دگر
بـود تنها بخوبـرو سرخـر
دشمن هر چه بره بـود او بـود
هرکجا بره بود آن سو بـود
هدفی غیر از این نداشت دگر:
بشکن وپاره‌کن چه سینه چرمی
رانی از گوسفند گر می‌دیـد
نیش او باز گشتـه می‌خندیـد
عاشق ران و سینـه بـود آقـا
صاحب صد دفینـه بـود آقـا
بهترین اغـذیه‌ورا ران بـود
ران مگو نزد او به از جان بود
ران اگر زیـر سر نبـود او را
دیگر آنشب سحـر نبـود او را
(چون سخن میرود زسینه وران
نبـود ران وسینـه انسـان
مقصد از ران وسینه اینها نیست
این مقولات صحبت مـا نیست
گرك اگر رانی از کباب نداشت
دیگر آرام وخوردوخواب‌نداشت)

گله

اندر آن دشت زیر سلطه گرك
گلـه ای بـود بیحساب بزرك
گلـه‌ای میچـرید در آن دشت
دیده از دیـدنش سیـه میگشت
گلـه‌ای سهمگیـن هیـولائی
در تلاطـم، بسـان دریـائی
میش و بز، قوچ و بره، بزغاله
بع‌بع وزق زق و نق و نالـه
نـی‌ی چوپان زبانك شورانگیـز
دشت را می‌نمـود سحـرآمیـز
دست نقـاش دهـر با تدبیـر
رنگی ازنو نموده بـد تصویـر
دشت فرش از پرند و دیبا بود
همه‌جا ، هرچه بود زیبا بـود
باد، سرمست و شاد در صحرا
بـود گرم جـدال با گلهـا
عطر آکنـده بـود دشت و دمن
همه جا سبـزه و گل و سـوسن
کوهـا ، برده سربسینه هم
همچو رزم آوران خموش و دژم
گلـه در دشت سـاکت و آرام
غافل از گرگهای خون آشـام
غافل از اینکه گرك عالم‌سـوز
در کمینش نشسته هر شب و روز
دشمن جان اوست آقـا گـرك
عـاشق‌ران اوست آقـا گـرك
خون او را به از شـراب خـورد
ساده و سهل مثل آب خـورد
بی‌رقیب ار، ورا ببـر گیـرد
از جگـر گاه او جگـر گیـرد
گله در دشت سبز بی پـایـان
در چــرا بـود همـره چـوپان

ادامه دارد





بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر

چلنگر

زیر نظر شورای نویسندگان

بچه ها متشکریم

در این ده روزی که شما از انتشار ما خبردار شدید، محبت های شما عامل دلگرمی ما بود. از سبدهای گل ارسالی شما و مطالب بهتر از گلی که برای ما فرستادید، صمیمانه سپاسگزاریم.

شعاری که بر سبد گل «کارکنان شرکت نفت ایران – پان امریکن» بود، نه تنها شعار این دوستان، بلکه شعار همهٔ ماست،

«بیاد افراشته که نامش‌چون پرچم زحمتکشان برافراشته باد»

دست همهٔ شما را می فشاریم.

کارگران و نویسندگان آهنگر

محمدعلی افراشته

تله‌موش

شعر منتشرنشده‌ای از افراشته، به‌مناسبت انقلاب‌عراق‌وسرنگونی سلطنت

«این حکایت شنو که در بغداد»
شاه بغداد از این صدا شد مات
از چنان تلـه و چنان تقی
جبهـهٔ ملـی عـراق عـرب
تله تق کرد و گور شه گم شد
ناز شست تله گـذار عـراق
شاهکاریکه کار شه را کرد
بهجت آور خبـر بـرای بسی
قبلـهٔ عـالم و کس و کـارش
واعظ و عامل و ثنا گـویش
اطلاعـاتی جـاخانچی او
زاهدی، بختیـار و شعبـانش
هم غیاب حضور امین حضور
ذات شـاهانه و ملـوکـانه
دفع شـر و مزاحمت فـرمود
کلـه‌پـا گشت قبلـهٔ عـالم
نه ز «ارواحنافدا» اثـری
چشم بدخواهها بـابـاغـوری
یه‌هو یك ملت از اسیـری رست
رفت ملت به سـوی آزادی
همجوار عـزیـز شد آزاد
از زبان عمـوم ایـرانی
تهنیت بـر بـرادران عـراق،
تسلیت از برای آمریکـاست
نه از اینکه امیر فیصل رفت
آنهمه خرج و آنهمه جاسوس
ملخ افتـاد تـوی بستـانش
حاجی بغداد خرابه، پیمـان هم
رفت نوری سعید خر حمال
آنکه می‌کرد متصل کشتـار
ای بسا لالـه داغـدار از او
نوکـر یا رکـابی پیمـان
آنکـه می‌داد دم بـه‌دم آتش
شد زمستان تمام و در هر حال

تله تق کرد و موشه توش افتاد
ختم شد، فاتحـه مع‌الصلـوات
تلـه بگـذار را زگـل طبقی
فیصلـه داد کـار را یـك شب
فیصلی رفت و فصل مردم شد
احسن احسن به شاهکار عـراق
پدر از خائنین بـه در آورد
«چون نگه می‌کنم نمانده کسی»
دور قـاب سبزی چین دربارش
مـدح ارواحنـا فـدا گـویش
رادیـو بـاشی یـالانچی او
از آژان بنگـی و دایی جانش
شـد یه‌هـو زرت کلهم قمصـور
چانه انداخت بی‌چك و چانـه
مسکرآباد را قبـالـه نمـود
از سیه مهره ها یکی شـد کم
نه هم از سایهٔ خدا خبـری
شد عـراق عـزیـز جمهـوری
کند و زنجیرهـای ظلـم شکست
شد شهنشـاه مسگـرآبـادی
روز خوشتر نصیب ایران باد
ایلی و شهری و دهستـانی
دولت نوبـر و جـوان عـراق
گردن انگلیس شال عزاست
نفت کرکوك و نفت موصل رفت
با یك اردنك خلق شد فانوس
خشك شد شاخ و ساق پیمانش
حـاجی نقش برآبـه پیمـان هم
آنکه می‌کرد نوکری سی سال
از بـرای بقـای استعمـار
نـام ننگی بـه یادگـار از او
ترك و ایران، عراق و پاکستان
رفت دودش به چشم هیزم کش
روسیـاهی بمـانـد بهـر ذغـال.

شاه‌گریز پا گفته است «اگر سه سال دیگربمن مهلت میدادند، آنـوقت می‌فهمیدندکه من برای کشورم چه کارهاکرده‌ام»

فی‌النصیحه!

از: م-م سنگسری

گریه کن ای شاه خائن، گریه کن
گریه‌کن ای «دزد مزمن» گریه کن
گریه‌کن زان گریـه های های های
چـون فرا آمـد زمان بـای بـای
بار کردی هی ریال و هی دلار
عاقبت گریان شدی در زیر بار
تـکیه بر تخت شهنشاهی زدی
دم بـدم دم از وطنخواهی زدی
وقت رفتن «خاك» هم برداشتی
یك پاپاسی بهر مـا نگـذاشتی
اینطرف خاك وطن در جعبه‌ات
آنطرف کـاخ فـلانی کعبه ات
از پس آن گریه و آه‌و فسوس
عـاقبت معلوم شد دمب خروس
دل براین دنیا مبند ای مرد حرف
کاندراین دنیا نه‌رُب ماند نه‌ظرف!
باشلنگ و تخته و جشن و ادا
کی توان قر داد، بی‌قوت وغذا
تا به‌کی بازیرق وبرق وهای وهوی
میتوان با ملتی شد روبروی
شصت سال از سلطه این سلسله
ملك ایران شد دچار زلزله
حاصلش جز دزدی و جز نوکری
غارت و مزدوری و خیره سری
چیز دیگر اندراین دنیا نبود
سهم ما جز آه و واویلا نبود
نفت رفت وقند رفت و ماش رفت
دیگ‌رفت‌وآش رفت وجاش رفت!
جزخیانت از تو درعالم نماند
محض درمان، تپه‌ای سالم نماند
«کی شود طاووس علیین شغال»
غیرگندوبو، چه خیزد ازمبال؟!
«گر نباشد اطلس ودیبا به پیش»
وصله بتوان کرد برشلوار خویش
لیك تو، نه اطلسی بگذاشتی
لنگ وتمبان برکسی بگذاشتی!
کشتی و بردی و خوردی جملگی
برسر نعش خلایق هرزگی
ملتی در فقر و غم تا خرخره
کشورش در حلقه‌ی مستعمره
نام این‌ها «امنیت» بود و «ثبات»
دستخوش با این ثبات‌جون‌بابات!
«گربهٔ مسکین اگر پرداشتی»
نسل انسان از زمین برداشتی
لیك‌هم تو، هم بابای یوز تو
غافل ازیك نکته بودیدای چطو!
(ای فتا، معنای این لفظ «چطو»
هرچه‌خواهی‌خودبگوی وخودشنو!)
آری، ای دزد کبیر گردنه
دیگر آن دوران گذشت و هیمنه
قرن‌ما، قرنی است، قرن خلق‌ها
قرن خلع ید ز دزدان دغا
قرن‌مرگ«کارتل»و«کینگ»و«تراست»
قرن پیروزی حق و حرف راست
قرن استعمار و دلقك هاش، مرد
«جوجه را پائیز می‌باید شمرد»
قبله‌گاها(!)درس تاریخ‌است، این
جوش‌نزن،وول‌وول‌مخور،میخ‌است‌این!
بهتر آن باشد بجای نطق وحکم
لال بنشینی به‌کنجی صم و بکم
با دگر یاران و دزدان عظام
شکر حق‌گوئی، که جستی زانتقام

فرض محال، فرض ممکن

بقلم : نویسنده محترم ما

۱

صورت مسئله: جمعی از کسانیکـه در جریان انقلاب به‌ایران برگشته‌اند، و مشاغل مختلفی نصیبشان شده، همدیگر را برادر خطاب می‌کنند.

فرض اول: همه باهم برابرند، پس همه‌باهم برادرند.

فرض دوم: پنج‌انگشت برادرند ولی برابر نیستند.

فرض سوم: وقتی آدم دست‌برادری باکسی میدهد، ازبرادرهم بهش نزدیك‌تر میشود.

حل‌المسائل: رفیق خوب کسی‌است که‌وقتی نانی توی دامنش می‌افتد، برادروار بارفقایش بخورد.

۲

صورت مسئله: یك تئوریسین جدیدالولاده، ازتلفیق گروههای مختلف، یك حزب مسلح بوجود آورده وخودش آنرا اداره می‌کند.

فرض اول: هردولتی قدرت اجرائی لازم دارد، اگرچه دولتی درداخل دولت باشد.

فرض دوم: عالم بی‌عمل چون‌زنبور بی‌عسل است.

حل‌المسائل: تئوریسین ورزیده کسی است که اگر تئوریهایش بازبان خوش توی کله شنونده نرفت، بازور فروکند.

۳

صورت مسئله: چنین استنباط میشود که انتصابات دست‌دوم برمبنای روابط انجام گرفته وضوابط مشخصی‌در آنها رعایت نشده.

فرض اول: چون‌هنوز ضوابط جدید بوجود نیامده، بناچار باید از روابطقدیم استفاده کرد.

فرض دوم: رابطه درواقع یك‌نوع ضابطه محسوب میشود.

فرض محال: این قضیه رابطـه و ضابطه‌هم ازآن لغت پردازیهای بیربط است.

فرض ممکن: رابطه بهرحال‌موجود است، منتهاباید مشخص شودکه روابط اگر براساس ضوابط باشد بهتر است یا برمبنای قواعد.

فرض اندرفرض: چراغی‌که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است.

حل‌المسائل : پیدا کنید پرتقال‌فروش‌را.

۴

صورت مسئله: یك پزشك‌متخصص قلب که‌برای عمل‌جراحی به بیمارستان میرفت توسط ماموران کمیته بازداشت شد وچون دهنش بوی الکل میداد به خوردن تازیانه محکوم شد واز رفتن به بیمارستان منصرف گردید.

فرض اول: هرجراحی قلب مقداری پول وتعدادی تازیانه درآمد دارد.

فرض دوم: زدن تازیانه به‌بعدازعمل جراحی‌بایدموکول شودوگرنه جراحی انجام نخواهد شد.

فرض پزشکی: تازیانه باعث ازبین رفتن الکل موجود در خون بدن‌میشود.

حل‌المسائل: مریض بخت برگشته آنچنان مریضی است که جراحش‌قبل‌از رسیدن به‌بیمارستان، باکمیته ملاقات کرده باشد.

۵

صورت مسئله :آقای‌طومارزاده‌ضمن یك نطق طویل‌المدت تلویزیونی تهدید کرد: افرادی راکه برایش ناراحتی ایجاد بکنند به‌مردم معرفی خواهد کرد تامردم دربارهٔ آنها تصمیم بگیرند.

فرض اول: من‌آنم که رستم بود پهلوان.

فرض دوم: آدم‌عاقل طومار را برای سردی وگرمی روزگار جمع نمی‌کند.

فرض اجاره‌ای: اگر مستاجر اجاره خانه‌را نپردازد، صاحبخانه حق دارد به آقای‌طومارزاده مراجعه‌وازنامبرده‌بخواهد که‌ملت بزرگش‌را برعلیه مستاجر بسیج کند.

فرض اضافی: سنك مفت، گنجشك‌مفت، میزنیم ببینیم چی گیرمان میاید.

حل‌المسائل: فکرنان کن که‌خربزه‌آبست



– کرباس تموم کردیم‌خانوم، هرچی‌داشتیم طومارزاده خریدباهاش طومار ساخت!